

Cover

اورسل شفلر

صفیرا

دختری از سوریه

اورسل شفلىر

صفيرا ، دختری از سوریه

با نقاشی های از یوتا - تیم

چاپ اول به زبان آلمانی 2016 میلادی

شابک: 978-3-86760-193-1

- 1- او که جدید است
- 2- یک ساعت درس ریاضی هیجان انگیز
- 3- سالروز تولد آنا
- 4- قورباغه های انفجاری و هواپیماها
- 5- داستانهای مهیج صفیرا
- 6- فرار از آله پو
- 7- روستای در کوهستان
- 8- نزد کلان والدین لوسی در آدانا
- 9- در بندر ماهیگیری مرسین
- 10- کشتی ارواح
- 11- کاپیتان
- 12- جدیدهای جدیدها
- 13- دوستان در غربت
- 14- پند نیکو گران نیست
- 15- افکار شبانه و غصه های روزانه
- 16- آن مرد با ریش سفید

فصل اول

او که جدید است

پس از درس ورزش، آنا و همکلاسی هایش به کلاس درس هجوم می آورند. آنها اکنون در مسابقه والیبال در برابر کلاس همسایه پیروز شده اند. در آنجا ابراز شادمانی بسیار پر سر و صداست! ورزشکاران هیجان زده، هیچ متوجه نیستند که معلمشان در آنجا حضور دارد.

خانم بارتوس به آنها پشت کرده و روی تخته سیاه با خط درشت کلمه صفیرا را می نویسد. عده ای آنرا با کنجکاوی می خوانند. محیط اندک اندک ساکت می شود.

Das Foto von Zafira und Lehrerin

ساشا سرانجام می پرسد: " صفیرا؟ این دیگر چیست؟ "

آنا حدس زنان می پرسد: " یک کلمه سحرآمیز؟ "

خانم بارتوس چهره برمیگرداند و اسرارآمیز لبخند میزند. محیط ساکت است. دانش آموزان هیجان زده هستند. معلم ایشان همواره داستانهای توضیحی جالبی دارد. این مرتبه نیز آنها مأیوس نخواهند شد. خانم بارتوس می گوید: این واژه، عربی است و معنایش چیزی شبیه روشنایی و درخشندگی است.

مارا که بطور تقزیب همه چیز را میداند، می گوید: " نام یک ستاره؟ "

" ایده جالبی است! " خانم بارتوس سپس می افزاید: " اما این یک نام دخترانه است. یعنی؛ این نام همکلاسی جدید ما است. الان با او آشنا خواهید شد. او از راه دوری می آید."

آندریاس که حدود سه ماه پیش از شهر روزن هایم به آنجا تغییر مکان داده است، می گوید: " از بایرن؟ "

" خیلی دورتر آندریاس، او از سوریه می آید. "

" در آنجا جنگ است! " مارا این را میداند.

" مردم باید از بمباران فرار کنند. " ساشا این واقعیت را در تلویزیون دیده است. و صوفیا توجه میدهد که:

" در کودکستان خواهر من، یک پسر بچه از سوریه هم هست که تمام روز یک کلمه هم حرف نمی زند. "

ساشا میگوید: " خب برای اینکه آنها در سوریه به یک زبان مسخره سخن می گویند. "

خانم بارتوس لبخندی خشک بر لب می نشاند و می گوید: " ساشا، منظور تو بطور یقین یک زبان دیگر است. زبان عربی یک لسان قدیمی با قدمت فرهنگی است که از سوی بیش از دویست میلیون نفر به عنوان زبان مادری گفتگو میشود. "

مارا با حیرت می گوید: " عجب! پس چند نفر انسان به آلمانی بعنوان زبان مادی گپ می زنند؟ "

خانم بارتوس حدس میزند: " شاید به اندازه نیمی از آن تعداد! "

آندریاس می خواهد بداند که: " برآستی، چرا میگویند زبان مادری و نمیگویند زبان پدری؟ "

" فکر می کنم، برای اینکه اغلب کودکان، زبان را از مادرشان می آموزند."

خانم باتوس از جالب توجه بودن موضوع برای شاگردان کلاس خود خوشحال است. مارا می پرسد:

" و چرا میگویند سرزمین پدری؟ "

خانم بارتوس پس از اندیشه ای می گوید: " شاید به این خاطر که پدران ژرمن در قدیم، مسئولیت داشتند از سرزمینی که در آن زندگی می کنند، دفاع نمایند. "

آنا که اکنون به مرحله اجرای عمل می اندیشد، می پرسد: " این شخصی که جدید است، زبان آلمانی را می فهمد؟ "

خانم بارتوس در پاسخ میگوید: " به گمانم که نه! "

آنا پس از تفکری کوتاه می پرسد: " پس ما چگونه میتوانیم با او سخن بگوییم، و قتیکه یک کلمه هم عربی نمیدانیم؟ "

خانم بارتوس توضیح میدهد: " به راحتی به آلمانی حرف بزنید و با او مهربان باشید. او از آهنگ کلام و صدای شما و از حالت نگاه شما تشخیص خواهد داد که خوش آمده است. بزودی چندین لغت را خواهد فهمید و پس از چند هفته گفتگو خواهد کرد. اطفال، یک زبان را سریع یاد میگیرند. خیلی تندتر از بزرگسالان. "

الیزه در تأیید میگوید: " درست است! برادر کوچک من در آغاز فقط میتوانست بلابلا، ماماما و آتو بگوید، اما الان در عرض یکسال صحبت کردن را بطور کامل آموخته است. "

" کودکان در کله شان یک جای جداگانه برای دومین زبان مادری دارند. این را طبیعت چنین تنظیم کرده است. " خانم بارتوس افزود:

" این قابل انجام است، وقتیکه بعنوان مثال مادر و پدر به دو زبان متفاوت از یکدیگر سخن بگویند. "

همه نسبت به شخصی که جدید است، هیجان زده هستند. سپس او مقابل در ظاهر شده و می ایستد. او اندکی لاغرتر و بلندتر از آناست و موهایش قهوه ای بلوطی و چشمانش قهوه ای تیره که اندک ترسی در آن، هنگامیکه ناظم مدرسه وی را به داخل کلاس هدایت می کند مشهود است.

پشت سر او یک خانم لاغر با مانتوی قهوه ای رنگ ایستاده است. موهای او زیر یک روسری روشن پنهان است. مادر صفیرا.

خانم بارتوس دستش را به سوی صفیرا و مادرش دراز می کند، آنها پس از درنگی دست او را می فشارند.

" به جمع ما خوش آمدی صفیرا، بهتر از هرجا، بنشین در کنار آنا! " خانم بارتوس به صندلی خالی میز جلو و نزدیک به پنجره اشاره میکند. صندلی کنار آنا هفته پیش خالی شد، زیرا دوست او ایریس به شهر کلن تغییر مکان داد.

صفیرا با احتیاط به پیرامونش نگاه میکند. او یک گام به عقب برمیدارد و دست مادرش را میگیرد. او یک کلمه هم نفهمید، اما درک کرد که باید در کنار آن دختر بیگانه بنشیند.

در آن هنگام آنا از جای برخاست و به سوی او رفت. " بیا! "

این را گفت و دست صفیرا را گرفت و افزود: " کنار من بنشین!"

ناظم مدرسه خداحافظی می کند و همراه با او مادر صفیرا نیز میرود.
صفیرا نااطمینان به مادرش که او را تنها می گذارد، می نگرد.
" نترس! " آنا دوباره دست صفیرا را میگیرد. " من آنا هستم!"

Foto von Seite 12

او پس از اینکه با انگشت سیبیه اش به تی شرت خود اشاره می کند،
پلوور آبی روشن صفیرا را نشان داده و می افزاید: " و تو صفیرا
هستی. "

صفیرا لبخند میزند. او متوجه شده است. سپس در کنار آنا می نشیند.

اکنون چهار ماه گذشته است. و در این فاصله یک معجزه رخ داده
است. البته صفیرا هنوز هم اندکی خجالتی است، اما او خیلی حرفها را
می فهمد. هنگامیکه شهادت به خرج میدهد، چند جمله نیز حرف میزند:

" نام من صفیرا است، من از شهر آله پو از سوریه می آیم. اسم مادر
من نسرین است و پدرم سینان نام دارد. من اکنون دو هفته است که در
خیابان او هلان زندگی می کنم. "

و صفیرا هر روز بیش از پیش می فهمد. البته برعکس آن دشوارتر
است. وقتیکه صفیرا با مادرش گفتگو میکند، دیگران نمی فهمند که او
چه می گوید. آنها در نمی یابند که او چرا گاهی اوقات غمگین است، چرا

گوشه گیری میکند و هنگامیکه یک هواپیما در فاصله نزدیک با پشت بام خانه ها در پرواز است یا هنگامیکه پسرها کیسه های پلاستیک را باد کرده، سپس منفجر می سازند، او خود را پنهان می کند.

خانم بارتوس کوشش می کند که حالات و رفتار صفیرا را برای دانش آموزان توضیح دهد:

" صفیرا از کشوری دیگر می آید. او مسائلی را تجربه کرده است که شاید در آینده برای ما تعریف کند. و او باهوش تر از همه ما می باشد." خانم معلم سپس صفیرا را در آغوش می گیرد. " او به زبان عربی و اندکی هم انگلیسی حرف میزند. اکنون زبان آلمانی را نیز یاد میگیرد."

فصل دوم

یک ساعت درس ریاضی هیجان انگیز

اما نه فقط صفیرا بیش از پیش یاد میگیرد، همچنین دیگر همکلاسی های او نیز هرروز چیزهای جدیدی در مورد صفیرا و کشوری که او از آنجا آمده، می آموزند.

خانم بارتوس یک نقشه جغرافی بر دیوار پایه دار مخصوص نقشه آویزان می کند و به همه نشان میدهد که سوریه در کجا واقع است. " به اندازه اورشلیم دور است؟" مارا تعجب کرده است.

" نام پایتخت آن دمشق است. شاید بسیار قدیمی تر از اورشلیم باشد. پیش از جنگ، در شهر دمشق نیز مردمانی به تعداد مردم شهر هامبورگ زندگی میکردند، اما اکنون اوضاع بسیار وخیم به نظر میرسد. خیلی از انسانها در اثر حملات هوایی جان خود را از دست داده اند یا در حال فرار هستند. خیلی از خانه ها، همچنین بسیاری از

عمارت های باشکوه، ویران و نابود شده اند. مانند شهر زیبا و کهنسال آله پو، شهری که صفیرا از آنجا می آید. "

او روی خود را به سوی صفیرا برمیگرداند و میگوید: " لطف کن شهر خودت آله پو را روی نقشه به ما نشان بده! "

صفیرا پس از درنگی برمیخیزد. سپس به طرف نقشه میرود و میگوید: " اینجا آله پو است، شهر من! "

خانم بارتوس توضیح میدهد که صفیرا از ناکجاآباد ظهور نکرده است، بلکه از کشوری که دارای فرهنگی قدیمی است و اکنون در آن جنگی بی رحمانه حکمفرماست، می آید.

Seite 16 Bild

آنا به صفیرا می گوید: " به همراه من بیا! " آنها به حیاط مدرسه میروند. آنا نان خود را با صفیرا تقسیم میکند و می پرسد: " خوبه یا نه؟ " صفیرا لبخند میزند و در جواب میگوید: " خیلی خوب! "

پس از زنگ تفریح و استراحت، ساعت درس ریاضی است. در حالی که همه دفتر و کتاب خود را بیرون می آورند، خانم بارتوس میگوید: " ما اعدادی که اکنون با آنها حساب خواهیم کرد را به عربی نامگذاری می کنیم. میدانید چرا؟ "

آنا میگوید: " شاید آنها در کشورهای عربی اختراع شده اند. "

" به حقیقت نزدیک بود! " سپس خانم بارتوس به یکی از داستانهای توضیحی و هیجان آفرین خود می پردازد: " بیش از دوهزار سال پیش، اعدا نوشتاری وجود نداشت. انسانها همه چیز را با انگشتان خود

یا با ردیف مروارید ها یا صدف ها می شمردند و حساب میکردند. در همان ایام در هندوستان، انسانهای باهوش و تحصیل کرده ای میزیستند که حرکت ستاره را رصد میکردند.

مارک که بیشتر اوقات با پدرش به محل نمایش افلاک، بویژه در شب می‌رود، میگوید: " نام آنها ستاره شناس می باشد! "

خانم بارتوس ادامه میدهد: " دانشمندان میخواستند محاسبات خود را بنویسند. طبیعی است که تعداد انگشتان دست برای آن کار کافی نبودند. آنها به اعداد بیشتر و بزرگتری نیاز داشتند. بنابراین اختراع فوق العاده ای کردند: " صفر، هیچ! یک دایره میان تهی. یک سوراخ نقاشی شده. اما عدد صفر هر عددی را ده برابر قوی تر و بیشتر میسازد. "

یوناس توجه میدهد: " اما وقتی آدم میگوید که این صفر است، پس اینکه دیگر قدرتی ندارد! "

خانم بارتوس می خندد. " اینجا آدم می بیند که چنین موضوعاتی همواره به نکته اصلی و مرکزی میرسد! وقتی صفر پیش از عدد یک قرار بگیرد، همچنان بی ارزش است. "

مارا میخواهد بداند که: " پس چرا نام اعداد ما هندی نمی باشد؟ "

" زیرا آن اعداد از طریق کشورهای عربی به ما منتقل شدند. دانشمندان عرب بیش از چند هزار سال پیش، کتاب های ستاره شناسان هندی را به زبان عربی ترجمه کردند و از آنجا که در آن دوران از آفریقا تا اسپانیا آمده بودند، نیز این اعداد را با خود آوردند. از این رو نام آنها اعداد عربی می باشد. "

مارا مایل است بداند: " پس مردم، پیش از آنموقع چگونه می نوشتند؟ "

" مردم اروپا تا قرون وسطی اعداد کهن رومی را به کار میبردند. شماها میتوانید آن اعداد را روی بسیاری از نوشته ها ببینید. روی کلیساهای، برج ها، گورستانها، در کتابهای قدیمی یا در موزه ها... رومی ها برای عدد یک، خطی می گذاشتند، برای ده، حرف لاتین X و برای پنج، حرف V. خانم بارتوس پس از نوشخندی می افزاید:

" از این گذشته، اصطلاح از یک X برای شخصی دیگر یک U ساختن از اعداد رومی می آید. "

مارا می گوید : " این که می شود؛ شخصی را فریب دادن! "

" بطور دقیق همین است. آیا می توانید فکر کنید چرا؟ "

حتی مارا هم نمیداند.

" حرف U در زبان ما از حرف V انشعاب پیدا میکند که آن هم به جای عدد پنج می نشیند. بعنوان مثال اگر یک قهوه خانه چی رومی برای مشتری اش بهای پنج استکان چای را علامت می گذارد، یعنی روی تخته اش حرف V را نوشته است و میتواند صورت حساب آخر را با افزودن دو خط کوتاه به زیر، از حرف V به صورت حرف X در بیاورد. بنابراین یک X بجای یک U. "

ساشا میگوید: " این یک نوع بدجنسی است! این یعنی که قهوه چی صورت حساب را دوبرابر کرده است. "

پاول معتقد است: " حقه ای بطور کامل شیک و قشنگ!

مارا که همیشه هوشیار است، توجه میدهد: " اگر او یک صفر در برابرش قرار میداد، آنوقت ده برابر می شد! "

آنا خنده کنان می گوید: " رومی ها که صفر نداشتند. "

خانم بارتوس تأیید می کند: " همینطور است! حالا دفتر حسابتان را باز کنید. خوشحال باشید که شما می توانید با صفر به حساب کردن بپردازید، نه با اعداد رومی!"

صفیرا تمام حرفهای خانم بارتوس را متوجه نشد، اما هنگامیکه دفتر حساب و تکلیف هایش پیش رویش قرار گرفت، خوشحال شد. حساب و ریاضی درس مورد علاقه اوست. در آنجا همه چیز را می فهمد. اعداد دوستان او هستند. آنها با او مستقیم و بدون کلمه حرف میزنند.

صفیرا در مجموع و به مرور زمان موضوعات بسیاری را کشف میکند که آنها را بدون کلام می فهمد. و این (بدون لغت فهمیدن) برای یک غریبه خیلی مهم است. درسهای دیگر مدرسه که در کنار ریاضی مورد علاقه او می باشند، ورزش، هنر و موسیقی است. او متوجه میشود که یک قطعه موسیقی، شاد یا غمگین است. موسیقی، بدون کلام مستقیم به دل آدم می نشیند. در کلاس هنر هم همین شباهت وجود دارد. در آنجا میتوان، آنچه که توانایی توضیحش نیست را نقاشی کرد. صفیرا گاهی، وقتی که لغتی را نمیداند، منظور خود را راحت روی یک برگ کاغذ نقاشی می کند. همچنین بعدها که آلمانی را به خوبی یاد گرفته است. بطور مثال؛ هنگامیکه میخواهد به آنا توضیح دهد که به هیچ وجه ماهی دوست ندارد. آنا می خندد و میگوید: " من هم خوش ندارم، مگر آنکه ماهی سوخاری! چئن آنها چشم ندارند." سپس از ته دل خندید...

فصل سوم

سالروز تولد آنا

سالروز تولد آنا در ماه ژوئن است، اندکی پیش از تعطیلات تابستان.

" این مرتبه فقط دخترها را دعوت می‌کنم. پسرها در حال حاضر مسخره هستند. آنها همیشه می‌خواهند برنده و نفر اول باشند. "

مادر او می‌گوید: " بنابراین بدون پسرها؟ "

آنا تأیید می‌کند: " پسرها، نه! اما به جای آنها دوست سوریه ای من سفیرا می‌آید. او براستی مهربان است. "

این، اولین بار است که سفیرا در یک خانواده آلمانی حضور دارد و آنهم درست در یک جشن تولد! خیلی چیزها در مقایسه با خانه خودشان که در آن خیلی وقت است انگیزه و دلیلی برای جشن گرفتن پیدا نمیشود، جدید و به گونه ای دیگر است.

خانه کوچکی که در ردیف یک سری ساختمان قرار دارد با لامپ های رنگین و کوچک و بادکنک های گوناگون ترین شده است. مادر آنا یک کیک تولد پخته است. آنا موفق میشود که ده شمع را با یک فوت خاموش کند. سکه خوشبختی داخل کیک در پیش دستی سفیرا پیدا میشود. سفیرا با تعجب به سکه ای که روبرویش در بشقاب قرار گرفته نگاه میکند. آن با خوشحالی میگوید: " این برای تو خوشبختی می‌آورد. فوق العاده است! " مادر آنا می‌پرسد: " کاکائو میل داری یا چای؟ "

سفیرا در کمال ادب پاسخ می‌دهد: " هرچه که دیگران می‌نوشند، من نیز همان را می‌نوشم. "

مارا در مسابقه قاپیدن سوسیس در هوا، بینی خود را بالا میگیرد و میگوید: " من اجازه ندارم گوشت بخورم. اکنون در خانواده من، همه گیاهخوار شده اند. "

ما در آنا می خندد: " من با خبرم! امروز با مادرت تلفنی گپ زدم، تو میتوانی بدون نگرانی با دیگران بازی کنی و سوسیس را روی هوا بگیری. صفیرا هم همینطور! این سوسیس ها بدون گوشت هستند. "

مسابقات به گرمی ادامه می یابند و خورشید نیز بر آن گرما می افزاید. پس از اوقاتی چند، دخترها نیازمند به خنک شدن دارند. و بر همین اساس همه به سوی پیاله های بستنی که مادر آنا گویی آنها را بصورت جاودو آماده کرده است، هجوم می آورند.

سونیا می پرسد: " آیا امروز به مانند هوای صحرای عربی گرم میباشند؟ "

صفیرا پاسخ میدهد: " تقریباً! "

مارا می پرسد: " شما در مملکت تان در چادر زندگی میکردید؟ "

صفیرا باید به جای جواب دادن از ته دل بخندد. " آری! " ما ، در چادر زندگی میکردیم، یک مدت کوتاه، آن هم در آلمان! در کشورمان و در شهرمان آله پو، ما در یک خانه می زیستیم. مانند شماها! آله پو یک کلان شهر است. " سپس غمگینانه می افزاید: " اما الان همه اش ویران و نابود شده است. "

الیزه که سوارکاری و اسب سواری را دوست دارد، سوال میکند: " تو تا به حال شتر سواری هم کرده ای؟ "

" نه! " صفیرا دوباره می خندد. " شتر برای توریست ها وجود دارد، آن هم در صحرا... نه اینکه در شهرهای بزرگ! نه در شهر آله پو. در آنجا اتومبیل های بسیاری در حرکتند، مثل اینجا! " سپس اندک تعمقی کرده و با بغضی خفیف می افزاید: " به هر حال، بیشتر از اینجا... "

سونیا می خواهد بداند: " چه چیزی را در آلمان بهتر میدانی؟ "

Bild Seite 23

" در اینجا خیابانها تمیزتر هستند. اینجا آرام و صلح آمیز است. انس انسانهای مسلح وجود ندارند. خانه ها بدون پنجره نمی باشند و کوههای آوار دیده نمیشوند. "

آنا می پرسد: " دلت بیشتر برای چه چیزی تنگ میشود؟ "

صفیرا پس از درنگی به تلخی میگوید: " برای پدرم! "

فصل چهارم

قورباغه های انفجاری و هواپیماها

آلیسه به اریک میگوید: " من میدانم که آنا چرا شماها را به جشن تولدش دعوت نکرد. به نظر او شماها مسخره هستید! "

آندریاس در پاسخ به وی میگوید: " جواب او انتقام است! " سرگرمی مورد علاقه آندریاس در حال حاضر ادیت و آزار دخترهاست.

آندریاس و دوستانش در بین راه، آنجا که ناوایی قرار دارد در کمین دخترها هستند. آنها اکنون هیچ ایده ای بهتر از آنکه پیش پای دخترها قورباغه های انفجاری بیندازند و آنها را وحشتزده کنند در سر ندارند. آنها هنگامیکه صفیرا وحشتزده و فریادکشان فرار میکند، از شدت خنده به خود می پیچند. صفیرا مقابل در ناوایی می ایستد. Bild Seite 25

او به تلخی می‌گرید و نمیتواند آرام بگیرد. آنا به پسرها پرخاش می‌کند: " شماها خودتان قورباغه های انفجاری هستید!" سپس به سوی سفیرا رفته و جهت دلداری او دستش را روی شانه اش گذاشته و دوباره رو به پسرها با خشم می‌گوید: " نمی بینید که او چگونه دچار وحشت میشود؟"

اما آنها فقط می‌خندند. یکی از آنها می‌گوید: " این فقط یک شوخی است."

ساشا با حالت تمسخر می‌گوید: "حالا که اتفاقی نیفتاده! او هم نباید اینگونه شکل و ادا در بیاورد. چند روز پیش هم وقتی که ما کیسه های پلاستیک را باد کرده و منفجر ساختیم، او وانمود کرد که ترسیده است."

" شماها از هیچ چیز اطلاع ندارید، برآستی که نادان می‌باشید!" آنا از شدت خشم فریاد می‌کشد. او بخوبی میدانست که چرا سفیرا با شنیدن صدای بلند و انفجارگونه دچار نگرانی و ترس میشود.

آنا از سفیرا میخواهد که آرامش خود را بدست آورده و به گریستن پایان دهد. او به سفیرا یک برگ دستمال کاغذی می‌دهد.

" بیا ، بیا تا از نانوائی برایت یک شیرینی بادامی بخرم."

اما سفیرا میل به شیرینی بادامی ندارد. او فقط هق هق گریه می‌کند. او حتی نمیخواهد حرف بزند، چه نمیتواند سخنی به زبان بیاورد. گویا هیچ واژه ای به ذهنش خطور نمی‌کند.

روز بعد مادر سفیرا به مدرسه می‌آید. او اکنون اندکی زبان آلمانی را آموخته و با زحمت به آلمانی حرف میزند، اما نمیتواند احساسات و اندیشه خویش را بوضوح و با دقت بیان کند، از این رو دلیل وحشت و اضطراب و دستپاچگی سفیرا را برای خانم بارتوس به زبان

انگلیسی توضیح میدهد. صدای انفجار ترقه و دیگر آلات آتش بازی، صدای غرش گلوله های سلاح نیروهای داعش که در خیابانهای شهر آله پو شلیک می شدند را در ذهن و خاطر صفیرا تداعی می کند. جنگجویان داعش میخواهند حکومتی برپا سازند که در آن فقط قوانین مورد پسند خودشان حکمفرما باشد. آنها کشتار بسیاری کرده اند، همچنین بهترین دوست صفیرا که مقابل منزلشان مشغول بازی با یک گربه بود، به گونه ای وحشتناک بدست آنها کشته شد.

" من آن صحنه تلخ را به چشم خود از پشت پنجره خانه مان دیدم." مادر صفیرا بی درنگ قطره های اشک را از روی گونه و گوشه های چشم خود پاک کرد. سپس تعریف نمود که چریک های جنگجوی داعش چگونه اتوبوسی که شوهر وی راننده اش بود و سرنشینان آن عده ای کارمند بودند که به محل کارشان میرفتند را دزدیده اند. او هنوز نمیدانست که چه بلایی بر سر شوهرش و آن گروه کارمند آمده است. آیا شوهرش هنوز زنده است؟

Bild Seite 27

روز بعد، نیمی از ساعت درس ریاضی تعطیل شد. خانم بارتوس به جای درس ریاضی برای شاگردانش توضیح داد که در حال حاضر در مملکتی که صفیرا از آنجا می آید، چه اتفاقات وحشتناک و ناگواری رخ میدهد.

براستی که جنگ بسیار وحشت انگیز و ناگوار است! وقتیکه انسانها با سلاح آتشین به جان یکدیگر می افتند، چه خونها که ریخته و چه جانها گرفته میشود. سپس یادآوری نمود که صدای انفجار قورباغه های آتش بازی، خاطرات وحشتناک و تلخ جنگ را در یاد صفیرا زنده کرده و او را می ترساند.

این یک درس توضیحی و اخلاقی ویژه است. پسرها سرخورده و افسرده در جای خود نشسته اند. یکی از آنها به خود جرأت داده و میگوید: " ما بسیار متأسفیم!" او آکس است که بطور معمول خیلی مدعی می باشد، اما این مرتبه بزرگ منشی نشان می دهد. او به سوی سفیرا رفته و به او دست می دهد و می گوید: " معذرت می خواهم!" سفیرا به او نگاه نمی کند، اما لبخندی از رضایت بر لب می نشاند.

آن شب سفیرا در تخت خود دراز کشیده است، اما نمیتواند بخوابد. صدای آخرین هواپیماهای حمل پاکت های پستی که حدود ساعت 23 در فرودگاه هامبورگ فرود می آیند او را بیدار کرده است و ناگهان آن کابوس وحشتناک و غم افزا دوباره او را احاطه کرده است.

خاطره آن شب خوفناک و جانگداز، هنگامیکه هواپیماها در آسمان شهر آله پو و از روی بام خانه آنها مانند زنبورهای سرخ و خطرناک با صدای وحشت آفرین در پرواز بودند.

فصل پنجم

داستانهای پرهیجان سفیرا

سفیرا بطور دقیق به یاد دارد که چگونه مادرش در نیمه شب او را از خواب بیدار کرد و در حالت نیمه بیداری یک کاپشن ضخیم بر تن او پوشاند. از بالای گلدسته نزدیکترین مسجد، صدای آژیر خطر که وقوع یک حمله هوایی در دقائق آینده را هشدار میداد، شنیده شد.

مادر کوله پشتی کوچک قرمز را که همیشه در کنار تخت قرار داشت به دست او داد، سپس از خانه بیرون آمده و پا به فرار گذاشتند.

" پاشا، پاشای من! " هنگامیکه جلوی در ساختمان خانه بودند، صفیرا او را صدا میزد. سپس با یک حرکت سریع از مادرش جدا شد و دوباره به سوی آپارتمان برگشت، پله ها را با شتاب بالا رفت تا کرگدن پارچه ای اش را بردارد. او بدون پاشا هیچ جا نمی رود. او یک هدیه از طرف پدرش بود. هنگامیکه داشت از پله ها پایین می آمد، مادرش که در تکاپوی بیشتری افتاده بود فریاد زد: " زودباش، عجله کن! "

کرگدن پارچه ای آنچنان کهنه و پوسیده شده بود که حتی یک جانورشناس زبده و کار آموخته نمیتوانست تشخیص دهد که آن یک کرگدن است. صفیرا و مادرش همراه تمام همسایگان به سوی پناهگاهی که زیر ساختمان یک ناوایی بود شتافتند، زیرا آن ساختمان با بتون های بسیار ضخیم ساخته شده بود.

Bild Seite 30

صدای گوشخراش انفجار بمب ها و صدای فریاد وحشتزده مردم که کوشش میکردند جان خود را نجات دهند، از هر سو شنیده می شد.

بالاخره دروازه آهنین پشت سر آنها بسته شد. پس از ربع ساعتی که بسیار طولانی به نظر رسید، سر و صدا همانگونه که ناگهانی پدید آمده بود، بطور ناگهان فرونشست و پایان گرفت. صاعقه ها و صدای انفجار بمب ها در افق دور طنین می انداخت و بارقه هایش در گستره لایتنهایی شب می درخشید.

نانوا پیش از دیگران از پله ها بالا رفت تا وضعیت را بررسی کند. او پس از دقایقی با چهره ای به رنگ خاکستر بازگشت: " وحشتناک است! " سپس درنگی کرد و افزود: " برآستی که وحشتناک به نظر میرسد، اما گمان می کنم که فعلا بمباران تمام شد. "

نسرین، دست صفیرا را گرفت و گفت: " بیا! "

هنگامیکه آنها به خود جرأت داده و از زیرزمین و پناهگاه بیرون می آمدند، ماه می درخشید و دریغا که بر صحنه های ناخوشایندی روشنایی می افکند. صفیرا با وحشت از سوراخ دیوار به بیرون نگرست و ناگهان چشمش به آنچه تا پیش از آن به عنوان در آبی رنگ خانه شان بود افتاد. بر اثر فشار امواج انفجار، آن در از جایش کنده شده و در هوا به پرواز درآمده، مچاله و پاره شده و در کنار خیابان افتاده بود. جنازه زعفران، سگ عطار محل که مردی از ارمنستان بود نیز در کنار آن در قابل مشاهده بود. کمی دورتر البسه هایی بی جان به چشم می خوردند که بدون شک میتوانست جسد افرادی که طعمه مرگ گشته بودند، باشد. صفیرا چشمان خود را بست تا دیگر آن صحنه های جانخراش و دل آزار را نبیند. خرده شیشه ها و آوار ساختمانهای فروریخته زیر پای صفیرا غریژ غریژ صدا میکرد. هنگامیکه او و مادرش از پله ها تا طبقه دوم به آپارتمان خود میرفتند، ترس سراسر وجودشان را فراگرفته بود. شیشه های اتاقها شکسته و از هم گسسته بود. فشار امواج بمب ها تمام اسباب و اثاث و وسایل اتاق صفیرا را به هم ریخته بود. از سوراخی که کنار تختش روی کف اتاق پدید آمده بود، میتوانست خانه زیرین شان را تماشا کند. در آنجا نیز همه چیز به هم ریخته و نابود شده بود.

صفیرا چند عدد از اسباب بازی های به خاکستر نشسته اش را پیدا کرد. عروسکش (هوپه) که به مناسبت عید فطر از پدرش هدیه گرفته بود نیز در گوشه ای افتاده بود، اما دیگر پا نداشت. بغض گلوی صفیرا را فشرد، قطرات اشک در چشمانش حلقه زد. از قاب شکسته پنجره به خیابان پیش رو نگرست. اوضاع آنطرف، از این طرف وخیم تر بود. شراره های آتش از سوراخ های پنجره های دیوارهای درهم شکسته بیرون می جهید. گویی به دنبال طعمه تازه می گشت. اخگر آتش به هر سو چنگ می انداخت. دود خفه کننده ای به داخل خانه هجوم می آورد.

بالکنی که پیش از آن گلدان آبی رنگ که گل‌های نوشکفته خرزهره را در دامن داشت، اکنون درهم شکسته و از هم گسسته در کف خیابان پخش گشته بود.

صفیرا، پاشا را محکم روی دهان خود فشرد و به سوی مادرش دوید. آشپزخانه که در انتهای آپارتمان قرار گرفته بود هوای قابل تحمل تری داشت. نسرین بازوی صفیرا را به آرامی، اما محکم در دست گرفت و مصمم گفت: " فرار! ما باید از اینجا فرار کنیم." سپس اندکی از آنچه برای صفیرا و خودش ضروری بود را جمع کرد و در یک چمدان نهاد.

" به کجا می‌رویم؟" صفیرا وحشتزده و حیران مادرش را می‌نگریست.
" پیش مادر بزرگ می‌رویم؟"

نسرین سرش را به علامت مثبت تکان داد. " من تلفنی با (رامی) حرف زده‌ام. او می‌خواهد لوسی را نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش به ترکیه ببرد. او ما را نیز تا مناطق کوهستانی پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ خواهد برد. مقصد ما تقریباً وسط راه او قرار دارد. ما پیش از آنکه هوا روشن شود یکدیگر را در راه آهن ملاقات خواهیم کرد." سپس شتابان به این سو و آنسو آپارتمان رفت و لوازم دیگری برداشت و در کیف دستی اش نهاد و افزود: " بیا، ما باید از همین حالا راه بیفتیم."

صفیرا کیف پشتی قرمز رنگ خود را برداشت و پاشا را زیر بغل زد. او نیز باید به همراه میرفت. صفیرا غمگینانه به پشت سرش نگاه کرد، باید با کتابها و دفترهای نقاشی و هر آنچه داشت خداحافظی میکرد. آه که وداع همیشه تلخ است!

فصل ششم

فرار از آله پو

صفیرا و مادرش از خانه شان تا ایستگاه راه آهن نیروهای آتش نشانی و مردم مصیبت زده را می دیدند که کوشش داشتند آتش های خانمان سوز را مهار و خاموش کنند شعله های آتش بی مهابا و پیوسته زبانه می کشیدند! مدرسه صفیرا نیز در میان شعله های آتش محصور شده و در حال سوختن و فروریختن بود. آنجا مدرسه نسرین هم بود، زیرا او سالیان درازی بود که در آنجا زبان انگلیسی تدریس میکرد. آمبولانس ها در خیابانها بطور مداوم در حرکت بودند. پزشکیارها و سایر خدمه پزشکی با تخت های حامل زخمی ها در تردد و یاری رسانی دیده می شدند.

افراد بسیاری که در میانشان کودکان و نوزادان زیادی نیز قابل مشاهده بودند در راه آهن ایستاده و منتظر بودند. هم آنها فقط به یک چیز می اندیشیدند که آن هم فرار از شهر آله پو بود! آنها امیدوار بودند که قطاری یا اتوبوسی که بطور معمول در آن ایستگاه توقف می کند از راه برسد و آنها را از آن جهنم دور سازد. یک خانم بزرگسال میگوید: "چه کسی میداند که اصلا قطار یا اتوبوسی بیاید یا نیاید؟ دفعه قبل بمب ها به خیلی از خطوط آهن آسیب رساندند. بدون شک آنها باید مرمت می شدند، اما کسی نمیداند که آنها را ترمیم کرده اند یا نه!"

پیرمردی که با عصا ایستاده و به دیواری تکیه کرده بود، زمزمه کرد: "پیش از اینها در اینجا همه چیز به گونه دیگری بود. قطار معروف مسیر بغداد در اینجا توقف داشت. پیش از اینها، بله پیش از اینها..."

خوشبختانه صفیرا و مادرش در انتظار اتوبوس یا قطار نبودند، بلکه منتظر رامی که دوست و همکار قدیمی پدرش بود، بودند. قرار و محل ملاقاتشان ایستگاه راه آهن بود. صفیرا رامی را خیلی دوست داشت. او پیش از جنگ مانند پدر صفیرا راننده اتوبوس بود، اما شغل خود را به دلیل حمل غیرمجاز سیگار یا به عبارتی دیگر، به علت قاچاق سیگار از دست داده و از آن پس با یک تاکسی کهنه و زهوار در رفته کار میکرد. او آن تاکسی را از یکی از عموهایش که به خارج رفته بود به ارث داشت.

Bild Seite 36

اما اکنون همان تاکسی بهترین خدمت را به آنها ارائه میداد تا بتوانند از شهر جنگ زده شان فرار کنند.

" پس این رامی کجا ماند!؟" نسرین زیر لب زمزمه میکرد و مدام با نگرانی به ساعت مچی اش می نگرید.

" دارد می آید!" صفیرا تاکسی کهنه ای که نزدیک می شد را با دست نشان داد. تاکسی توقف کرد و رامی پیاده شد.

" بیشتر خیابانها و راه ها را بسته اند. سریعتر از این نمی توانستم بیایم." سپس درهای تاکسی را باز کردتا آنها سوار شوند. چابک و چالاک چمدانها را در صندوق عقب تاکسی نهاد، پشت فرمان نشست و با چرخ هایی که مانند چرخ درشکه غرغر صدا میکردند راه افتاد.

از نگاه مردم مستأصلی که در ایستگاه راه آهن تجمع کرده و ناامیدانه سررسیدن اتوبوس یا قطاری را انتظار می کشیدند، براحتی می شد حسادتشان را نسبت به نسرین و صفیرا حس کرد. بیچاره ها نمیدانستند که چگونه میتوانند شهری که به دوزخ تبدیل شده بود را ترک کنند. نیز

آنها آرزوی امنیت و آرامش داشتند. آنها نیز آرزو داشتند که فرزندان خود را از آن جهنم برهاند و به جایی امن پناه ببرند. در یک جایی...

صفیرا کنار لوسی که سه سال داشت در صندلی عقب نشست. لوسی خوشحال بود و با چهره ای خندان دستش را به سوی صفیرا می برد. سپس گفت: " مادر بزرگ، تو هم میروی پیش مادر بزرگ؟"

صفیرا با لبخند پاسخ داد: " آری، اما پیش مادر بزرگ خودم."

لوسی دو سال پیش در ترکیه نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش مهمان بود، اما صفیرا پدر بزرگ و مادر بزرگش که در مناطق کوهستانی در شمال سوریه ساکن بودند را سال گذشته ملاقات کرده بود. آنموقع شصت سالگی پدر بزرگ را جشن گرفته بودند.

راهی که به سوی خانه پدر بزرگ لوسی میرفت از کنار یک روستای قدیمی مرزی می گذشت که پدر بزرگ و مادر بزرگ صفیرا در آنجا ساکن بودند. این راه را در زمان عادی یعنی در وقت صلح و عدم جنگ طی چهار تا پنج ساعت با اتومبیل می پیمودند، اما اکنون بیش از یکروز بود که در راه بودند، زیرا رامی از مسیر جاده های فرعی و راههای مخصوص قاچاقچیان در مناطق صحرایی حرکت میکرد و کوشش داشت از راههایی که ممکن بود جنگجویان مسلح داعش آنها را بسته یا در آنها به کمین نشسته باشند، پرهیز کند.

لوسی پس از دقایقی به خواب رفت، زیرا بسیار خسته بود. صفیرا پستانک او که از دهانش فرو افتاده بود را دوباره در دهانش نهاد تا همچنان بخوابد. سپس کرگدن خود را در آغوش فشرد و پس از دقایقی خودش نیز به خواب رفت.

رامی پس از ساعتها طی راه به نسرین که بر علیه خستگی می جنگید گفت: "دیگر راه زیادی نمانده و از اینجا تا مقصد چندان دور نیست!"

چهره رامی غمزده می نمود و حالتی مسئولیت پذیر داشت. هوا تاریک بود، اما با آن وجود او قدرت دید کافی داشت و میتوانست به خوبی ببیند و دریابد که غالب خانه های کنار جاده و کوهپایه ای یا نابود یا تخلیه گشته اند.

فصل هفتم

روستا در کوهستان

هنگامیکه تاکسی کهنه رامی از روی جاده های ناهموار گذشته و به روستایی که پدر و مادر نسرین در آن ساکن بودند و با چند گاو و گوسفند و بز و مرغ و خروس زندگی میکردند رسید، آنها با واقعه تلخ دیگری روبرو شدند. شاید هم پیشاپیش به آن فکر کرده بودند. آه که چقدر ناگوار و ناامید کننده بود! سرتاسر روستا ویران و نابود گشته بود و هیچ نشانه ای از حیات در آن دیده نمی شد. نه انسانی، نه حیوانی و نه حتی پرنده ای بر شاخه درختی!

نسرین لحظاتی چند با دهانی از بهت و حیرت بسته در مقابل منزل نیمه ویران و سوخته والدینش ایستاد، سپس روی نیمکت سنگی جلوی خانه ای که تمام شیشه های پنجره هایش شکسته بود نشست و بی اختیار بنای گریستن گذاشت.

یک شبیخون جنایت بار و خوفناک گروه اسلامی داعش! از همان نوعی که در اخبار تلویزیون و روزنامه ها مشاهده و خوانده میشود. اما وقتی که انسان این صحنه ها را با چشم خویش و از نزدیک می بیند، براستی که هزاران مرتبه وحشتناک تر و چندش آورتر جلوه می کند.

شیشه های خالی، قوطی های زیر پا له شده و استخوانهای لیسیده در کنار کپه های آتشی فروخته در زیر خاکستر در وسط باغچه و حیاط خانه، حکایت از آن داشت که چریک های جنگجوی مسلمان، مدتی طولانی در آن محل اقامت گزیده بودند. پس از گریز ساکنان روستا، آنها پیش از به آتش کشیدن خانه های ایشان، با آذوقه های ذخیره و مرغ و خروسهایی که به همراه بردنشان برای روستاییان میسر و آسان نبوده است، از خودشان پذیرایی کرده بودند. آنها تمام شاخه های درخت بسیار کهنسال زیتونی که مایه غرور و افتخار خانواده بود را هرس کرده و آنها را آتش زده تا بتوانند احشام غارت شده مغلوبان و گریختگان که بر خود حلال کرده اند را بریان ساخته و از خود پذیرایی نمایند.

رامی کوشش داشت نسرین که دچار وحشت و استیصال شده بود را دلداری داده و آرام سازد.

" آنها بطور حتم موفق شده اند که به موقع گریخته و جان خود را نجات داده و به کوهستان پناه ببرند. بیا برویم، به هر حال اینجا دیگر جای شما نیست و نمیتوانید در اینجا بمانید!"

" و به آله پو هم نمیتوانیم برگردیم، چونکه خانه مان بطور کل ویران شده است و تمام دوستانمان از شهر گریخته یا کشته شده اند!"

" بسیار خوب، پس اول با ما بیایید تا ببینیم بعد چه باید بکنیم! زودباش تا بچه ها بیدار نشده اند راه بیفتیم. در اینجا صحنه هایی هستند که بهتر است آنها نبینند."

نسرین آخرین نگاه غمگین خود را بر آواری که تمام خاطرات کودکی او را در خود مدفون ساخته بود انداخت، سپس سوار تاکسی شد. رامی

همچنان که پای بر پدال گاز می فشرد گفت: "سرت را بالا نگهدار و قوی باش!"

در مرز ترکیه مشکلی پیش آمد، نسرین پاسپورتش که نام صفیرا نیز در آن ثبت شده بود را به همراه نیاورده بود. اما خوشبختانه یکی از کارمندان گمرک با رامی آشنا درآمد. آنها در قدیم با یکدیگر کارهای قاچاق سودآوری انجام داده بودند. سرانجام با پرداخت مبلغی به عنوان انعام جاده صاف و راه باز شد و تاکسی با سرنشینانش داخل خاک ترکیه گشت. هنگامیکه مسیر مسطح و پراز درختان میوه در کنار جاده را طی میکردند، خورشید در حال طلوع و تابش دلنشینی بود.

فصل هشتم

پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ لوسی در آدانا

وقتیکه پدر بزرگ و مادر بزرگ لوسی او را در آغوش می فشردند، رامی از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید.

مادر بزرگ لوسی را بر سینه فشرد و گفت: "لوسی عزیزم! سپس نگاهش از روی شانه نوه اش به آن زن و کودک که از اتومبیل پیاده می شدند افتاد، سپس با نگاهی آمیخته به حیرت دامادش را نگریست. رامی همراهانش را معرفی کرد: "اینها دوستان ما نسرین و صفیرا هستند. آنها چند روزی مهمان ما خواهند بود، زیرا، یعنی، بعد برایتان تعریف می کنم.

"و انیسه؟ پس انیسه کجاست؟" مادرزنش سراغ دخترش را میگرفت.

"ما مرتب کوشش میکردیم که به شما تلفن بزنیم، اما خطوط تلفن متأسفانه قطع بود." پدر انیسه با نگرانی سخن می گفت. رامی به تلخی جواب داد: "تعجبی ندارد، در آله پو جهنمی برپا بود. من هم نتوانستم

با شما تماس برقرار کنم. هنگامی هم که از میان راه تماس گرفتم نمیخواستم، یعنی نمیتوانستم برایتان تعریف کنم که چه اتفاقی افتاده است. من باید موضوع را حضوری می گفتم."

مادرزنش با ناراحتی گفت: " برای انیسه اتفاقی افتاده؟ زودباش حرف بزن!"

رامی سرفه کنان گفت: " انیسه در اتوبوسی بود که هفته پیش از سوی نیروهای داعش مورد حمله قرار گرفت و دزدیده شد. مانند پدر صفیرا که راننده همان اتوبوس بود و آنها را به محل کارشان می برد. او داشت به محل کار خود میرفت. مریم، مادرزن رامی فریادی زد و گفت: " اوه خدای مقدس!" او یک زن مسیحی مومن و اهل سوریه بود. " جنگجویان داعش دخترمان را دزدیدند؟"

" خدا به دادمان برسد!" عظمی، پدر انیسه که مسلمان بود میدانست که وقتی دخترشان در چنگ جنگجویان داعش باشد، فقط میتوان به خداوند و پشتیبانی او امید داشت.

رامی در مورد بمب باران خوف انگیز آله پو سخن گفت و ابراز خوشحالی نمود که از آنجا گریخته و اکنون در امنیت بودند.

پدر بزرگ که کوشش میکرد خونسردی خود را حفظ نماید، گفت: " حالا بیایید و بنشینید. من هم اکنون یک صبحانه خوب برایتان آماده می سازم.

از روزیکه پدر بزرگ لوسی بازنشسته شده بود، هر روز خوراک صبحانه را برای خود و همسرش آماده میکرد. انجام چنین کارهایی برای یک شوهر ترک بسیار غیرمعمول بود، اما عظاما چند سال به عنوان مهماندار در خط آهن بغداد کار کرده و در قطار از مسافران پذیرایی کرده بود. از این رو او متخصص درست کردن صبحانه بود.

مادر بزرگ که نتوانسته بود اندوه خود را پنهان سازد با غرور و افتخار گفت: " در سراسر منطقه این تنها مردی است که علاقه و توانایی چنین کاری را دارد." او هنوز لوسی که محکم به وی چسبیده بود را در آغوش داشت. سپس آهی کشید و افزود: " خوب فرزندان عزیز، اکنون بیایید تا حمام و اتاق شما را نشان دهم."

آنها به طبقه اول ساختمان که اتاقهای خواب در آنجا قرار داشت رفتند. مادر بزرگ دری را گشود و آنها داخل یک اتاق زیبا و خوش منظره که در قسمت شرقی ساختمان بود و طلوع خورشید با گرمایی مطبوع بر آن می تابید، شدند.

" اینجا در زمان گذشته اتاق انیسه بود، مادر لوسی!"

در گوشه چپ اتاق نزدیک پنجره یک تختخواب کوچک به چشم میخورد که لوسی در دیدار پیشین بر روی آن خوابیده بود. در قسمت راست نیز یک مبل تاشو قرار داشت.

" تختخواب و تدی من!" لوسی با خوشحالی تمام به سوی خرس پارچه ای که روی تختخواب بود دوید و آنرا برداشت و بوسید. مریم دوباره لوسی را در آغوش گرفت و با محبت و گرمی گفت: " من پیشنهاد می کنم که اکنون صفیرا و مادرش در این اتاق بخوابند و تو لوسینای عزیز دردانه پیش ما غلت بزنی."

او نام لوسی را هنگامیکه به او غسل تعمید میدادند، خودش انتخاب کرده بود. او از آن اسم خوشش می آمد، زیرا معنایش رخشنده بود و او آرزوی آینده ای رخشنده برای نوه اش داشت.

نسرین به پنجره نزدیک شد. یک باغ تمیز و مرتب با حوضی کوچک و فواره ای ظریف یکی از چشم اندازهای زیبای آنجا بود. بر شاخه ضخیم درختی یک تاب آویزان بود که ریسمانش نقره فام می درخشید.

نسرین زیر لب زمزمه کرد: " چه زیبا!"

صفیرا بر آن افزود: " و چقدر صلح آمیز!"

لوسی دست صفیرا را گرفت و پرسید: " می آیی با هم بازی کنیم؟"

پدر بزرگ از پایین صدا زد: " قبل از اینکه بیرون بروید، باید صبحانه تان را بخورید." فضای خانه با بوی خوش نان تازه طبخ شده پر شده بود.

هنگامیکه کودکان در اتاق حمام به مسواک زدن مشغول بودند، لوسی با حالتی فاتحانه و غرور آمیز گفت: " الان دیگر نزد مادر بزرگ من هستی."

صفیرا پاسخ داد: " می گویند که مادر بزرگ من خانه نبود. آنها نمی دانستند که ما داریم می آییم." طبیعی و منطقی می نمود که نسرین واقعیت را به وی نگفته باشد.

صفیرا آن شب خیلی خوب و راحت خوابید. دیگر از شر بمب های وحشتناک و مرگ آفرین در امان بودند. فردای آنروز نسرین به دخترش گفت: " صفیرا، ما نمیتوانیم برای همیشه اینجا بمانیم. همچنانکه دیگر نمیتوانیم به آله پو برگردیم." نسرین می کوشید که واژه های مناسبی را انتخاب کند تا در انتها به صفیرا تفهیم کند که در روستای پدر بزرگ و مادر بزرگ او چه اتفاقی افتاده است و چه بسا دیدار با آنها نیز ممکن و میسر نباشد.

" من حدس میزنم که آنها از ترس راهزنان و جنایتکاران به کوهستان پناه برده و در آنجا پنهان شده باشند، خدا میداند."

صفیرا پس از اندیشه ای کوتاه گفت: " شاید آن بالا در چراگاه تابستانی باشند. من و سایر کودکان در تعطیلات مان آنجا بازی کرده ایم. در آنجا غارهای جالب و عمیقی وجود دارند."

" امیدوارم که چنین باشد."

" خوب، حالا ما چه خواهیم کرد؟"

" ما کوشش خواهیم کرد که خود را به آلمان و شهر هامبورگ برسانیم. پیش عمع سلینا، خواهر پدرت."

صفیرا که خستگی راه آله پو تا آدانا را هنوز در پوست و استخوان احساس میکرد، پرسید: " هامبورگ؟! خیلی دور است؟ آنقدر دور مانند آمریکا؟" آمریکا دورترین نقطه از جهان بود که در تصور صفیرا جا پیدا کرده بود.

مادر صفیرا از رامی خواست که برایش یک نقشه از جهان تهیه کند.

" ما پیش از هرچیز باید به اروپا برویم، یعنی به آلمان. هامبورگ یکی از شهرهای بزرگ آلمان است که مقصد ما خواهد بود."

نسرین با انگشت روی نقشه حرکت میکرد. او به صفیرا استانبول را نشان داد. جایی که اروپا و آسیا به یکدیگر پیوند خورده و یکدیگر را لمس میکردند. دریای مدیترانه و ایتالیا که به خط یک چکمه شباهت داشت، سپس آن بالا در شمال که نام کشور آلمان و شهر هامبورگ دیده می شد. شهری که عمه صفیرا به همراه خانواده اش از سالیان دور در آنجا ساکن بود. صفیرا به خاطر آورد که: " اگر برای من اتفاقی افتاد، دست این دختر را بگیر و خودت را به آلمان پیش خواهرم سلینا

برسان!" پدرش این سخن را بارها به مادرش گفته بود. خواهر او سلینا بیش از ده سال بود که با خانواده اش به هامبورگ مهاجرت کرده بود.

آنها نزدیک بندر هامبورگ یک رستوران کوچک سوری باز کرده بودند. سلینا در گذشته بارها پرسیده بود که آیا برادرش سینان قصد ندارد که با خانواده اش به ایشان بپیوندد؟ حتی در آخرین رابطه ای که با آله پو برقرار کرده بود، نوشته بود: " سینان عزیز، نسرین عزیز و

صفیرای عزیزم، بیایید پیش ما، بیایید هامبورگ! در اینجا صلح و امنیت حاکم است. در اینجا از بمب و موشک و جنگ خبری نیست."

اما گفتن و خواستن چنین چیزی بسیار آسان تر از انجام آن بود. بخصوص که آدم پول نداشته باشد هزینه گران آنرا بپردازد. بدون شغل، بدون ویزای مسافرت! نسرین به سختی دچار استیصال و سردرگمی بود و کوشش میکرد که نگرانیها و اضطراب خویش را از دخترش پنهان سازد.

هنگامیکه کودکان خوابیدند، نسرین مشکلات خود را با رامی و والدین همسر او در میان نهاد.

Bild Seite 51

مادرزن رامی گفت: " من نمیدانم. هالوک ماهیگیر آدمهای بسیار مفیدی را در این روابط می شناسد، اما راستش من از او خوشم نمی آید."

رامی که در زندگانی با آدمهای گوناگونی رابطه داشت و مانند مادرزنش نمی اندیشید، گفت: " مهم فقط این است که بتواند به ما کمک کند."

نسرین و دخترش سه روز بود که در آدانا بودند و رامی میل نداشت که مهمان نوازی والدین همسرش را قرین زحمت سازد. از آن گذشته او خود را موظف می دید که هرچه زودتر به آله پو بازگشته و به جستجوی همسرش بپردازد. همچنین در جستجوی دوست قدیمی اش سینان، پدر صفیرا باشد. او امید خود را از دست نداده بود و احتمال زیاد میداد که آنها هنوز زنده باشند، هرچند که آدم بطور مداوم از طریق تلویزیون و اینترنت اخبار ناگوار و وحشتناک مربوط به جنگ در سوریه و جنایات نیروهای اسلامی داعش را دریافت می نمود.

رامی روز بعد طرح یک مسافرت کوتاه به مرسین و یافتن هالوک ماهیگیر را ریخت. او هالوک را از دوران کودکی می شناخت.

پدربزرگ به مهمانان گفت: " در این فاصله من بخش اندکی از شهر زیبایمان را به شما نشان خواهم داد. میدانید که آدانای ما یک شهر تاریخی و بسیار کهنسال است."

لوسی کودکانه پرسید: " مانند خودت پیر و قدیمی است؟"

" خیلی قدیمی تر!" سپس لبخندی زد و افزود: " بیش از سه هزار و پانصد سال!"

پدربزرگ با غرور و افتخار آنها را در شهر چرخاند و چندین مکان تماشایی را به ایشان نشان داد. او به مسجد مدرنی که نقش شش گلدسته هایش بر رودخانه سیحون منعکس شده بود اشاره کرد و گفت: " مسجد ما بزرگترین مسجد در ترکیه است و پل ما قدیمی ترین پل سنگی در جهان می باشد. آن پل هنوز هم مانند همان دوران قدیم است که قیصر رومی هادریان دستور ساختن آنرا داد. آن پل بخشی از جاده ابریشم بود که از سالیان دور کاروان شترها، ادویه جات، طلا و انواع پارچه ها را به دمشق، هندوستان و چین حمل میکردند. در آن دوران جاده ابریشم مهم ترین مسیر تجارتي در جهان بود.

عظما داستانهای هیجان برانگیزی برای تعریف کردن داشت. حتی از دزدان دریایی که در قدیم در کرانه ها به کمین کشتی ها می نشستند.

سپس به دنیای رنگارنگ بازار رسیدند و سماق، زردچوبه، دارچین و ادویه جات دیگری که مادر بزرگ سفارش داده بود، خریدند. غیر از آنها اندکی نیز تنقلات و میوه تازه تهیه نمودند. نسرین از یک مغازه کوچک برای همه کباب و نان کنجدی خرید. پدربزرگ لوسی نیز

نوشیدنی خرید. سپس همگی به نزدیکترین پارک رفته و ساعتی استراحت کردند.

Bild Seite 54

وقتیکه بعداز ظهر به خانه بازمی گشتند، صفیرا رضایتمندانه گفت:
" روز بسیار خوبی بود."

نسرین در تأیید سخن وی گفت: " آری، بسیار خوب بود. یک روز صلح آمیز و آرام و آرامبخش!" ناگهان فکر به اینکه فردا و فرداهای دیگر چگونه خواهد گذشت، روحش را منقلب ساخت.

فصل نهم

در بندر ماهیگیری مرسین

در آن هنگام که آنها در آدانا به گشت و گذار بودند، رامی به سوی بندر ماهیگیری مرسین حرکت کرد. ماهیگیران پای اسکله نشسته و تورهای خود را تمیز میکردند.

پشت سر آنها قایق ها بر امواج آب تاب میخوردند و انعکاس نقره ای آنها در زیر اشعه خورشید می درخشید. کسی به دریا نمی نگریست. دریایی که پر از تلاطم امواج کف آلود بود و می توانست خطر آفرین باشد. دریایی که طی اعصار و قرون تاریخ به دلیل امواج توفانی و دزدان دریایی اش، جان انسانهای بسیاری را گرفته بود.

رامی از مرد ریش سفیدی که سبدهای خالی اش را جابجا میکرد، پرسید: " آیا کسی از بین شما شخصی به نام هالوک را می شناسد؟"

ماهگیر پیر پاسخ داد: "هالوک؟ او را در اینجا همه می شناسند." سپس سبدهایش را به کناری نهاد، به دیوار اسکله تکیه داد و پیپ خود را آتش زد و افزود: "اما در حال حاضر او کجاست و چه می کند را من خبر ندارم."

"برو از رستوران تانتونی در تفریح گاه ساحلی پیرس! دوست دخترش در آنجا کار می کند. کسی که با یک ارابه کوچک از کنارشان می گذشت، این را گفت و دور شد. راهی که او نشان داد درست بود. وقتیکه رامی هالوک را در آن رستوران یافت، آنچه چشمانش می دید را باور نمی کرد. ماهگیر قدیمی در یک پیراهن سفید و ژاکت جاشویان کشتی، خرامان به سوی او گام برمیداشت."

"مرحبا رامی!" آنها با یکدیگر دست دادند، سپس هالوک دوست قدیمی اش را به یک نوشیدنی دعوت کرد.

"خیلی سرپا و خوب به نظر میرسی، این رستوران به تو تعلق دارد؟" پیدا بود که رامی تحت تأثیر آن تجمل چشمگیر قرار گرفته است.

هالوک تبسمی کرد و گفت: "هنوز نه، اما در مسیر خیلی خوبی قرار گرفته ام." سپس قهوه دیگری مهمانش کرد، غلیظ و در عین حال شیرین! همانطور که رامی دوست داشت. پس از آن هر دو بیرون رفتند.

هالوک با چشم چپ چشمکی زد و به لبخندی گفت: "تو که بدون دلیل اینجا نیستی؟"

"درست حدس زدی!" رامی پس از این اعتراف به موضوع پرداخت. "من شنیده ام که تو بطور دقیق همان کسی هستی که میتواند مشکل ما را حل کند."

هالوک همانگونه که اطرافش را می پایید تا مبادا صدایشان شنیده شود، به آرامی گفت: " این امکان که من بتوانم کمکی بکنم وجود دارد. آیا میتوانم به محکم بودن زبان و چفت بودن دهان تو اطمینان کنم؟"

رامی تضمین داد که هیچ مشکل و خطری از سوی او بوجود نخواهد آمد.

Bild Seite 57

به اروپا رفتن بدون گذرنامه یک کوه خطر به همراه دارد و بسیار گران تمام میشود، اما قابل انجام است. من تاکنون به صدها نفر کمک کرده ام."

رامی بی درنگ پرسید: " هزینه اش چقدر میشود؟"

" بطور معمول پنج هزار یورو، اما من برای تو یک قیمت رفاقتی در نظر خواهم گرفت، یعنی نصف قیمت!"

حتی نصف قیمت مورد نظر هالوک رقم بسیار بالایی بود و رامی نمیدانست که نسرین چگونه خواهد توانست آن مبلغ را تهیه نماید. سپس گفت: " من با این پول سوار یک هواپیما و پرواز کلاس یک و لوکس میشوم."

هالوک نیشخندی زد و جواب داد: " خوب، پس برویک پرواز لوکس و کلاس یک برای ایتالیا یا آلمان رزرو کن! آنهم بدون پاسپورت و غیرقانونی!"

رامی میدانست که حق با هالوک است، از آنرو پرسید: " چگونه این کار را می کنی؟"

هالوک متبسمانه گفت: " این دیگر بخشی از اسرا کار من است، اما من به تو تضمین موفقیت می دهم و در صورت عدم موفقیت پول تو را بازمیگردانم."

" چه کار باید بکنیم؟"

" این کار شب انجام میگیرد، هنگامیکه زمان مناسب باشد. شما به بندر می آید. برنامه باید وقتیکه من یک کشتی مخصوص پیدا کردم و یکی از دوستانم نگهبان بندر است پیش برود."

آنها دست یکدیگر را فشرد و به عهد و پیمان خویش مهر و امضا زدند. درست مانند سی سال پیش در دوران مدرسه در شهر آله پو که با هم در یک تیم فوتبال بازی میکردند. رامی با احساس گوناگون دوست ورزشی و قدیمی خود را ترک کرد.

شبا هنگام وقتی رامی تعریف کرد که چه کسی را یافته و برای هزینه سفر به اروپا چقدر باید پرداخته شود، رنگ از رخسار نسرین پرید و فوری گفت: " من اینقدر پول ندارم."

رامی پرسید: " چقدر پول داری؟"

" چیزی حدود هزار و پانصد یورو. از این گذشته میتوانم گردن بند یاقوت کبودم که هنگام به دنیا آوردن صفیرا هدیه گرفتم را نیز بفروشم و انگشترم را... هدیه سینان به مناسبت ازدواجمان. شاید هم کمی پول در حساب بانکی مان داشته باشم."

رامی موفق شد بابت انگشتر و گردن بند اندکی پول بگیرد. نسرین هم اندک پولی که در بانک داشت را دریافت نمود، اما هنوز دویست یورو کم داشتند که پدرزن و مادرزن رامی پولهایشان را روی هم گذاشته و مبلغ مورد نیاز را کامل کردند.

نسرین همچنان که کوشش میکرد جلوی ریزش اشک خود را بگیرد، گفت: "من این پول را پس خواهم داد، یا سینان، اگر او را پیدا کردی..."

سه روز بعد وقتی که در نیمه های شب تلفن رامی زنگ زد، او مانند برق گرفته ها از جا پرید و با خود گفت: "اکنون زمانش فرارسیده!"

سپس با احتیاط نسرین را بیدار کرد و در پی او صفیرا بیدار شد تا آماده گردند. آنها با سرعت بسیاری هرآنچه داشتند را جمع کردند و سرانجام از خانه خارج شدند. پدرزن و مادرزن رامی که خواب سبکی داشتند، برخاسته و پس از خداحافظی با ایشان، پشت پنجره به تماشا ایستادند. هنگامیکه تاکسی رامی در تاریکی شب گم می شد، آنها هنوز دست تکان میدادند.

صفیرا در خواب و بیداری بود که آنها به بندر مرسین رسیدند. او نمیتوانست بطور کامل درک کند که دلیل آن تعجیل و شتاب چیست. فقط تا این حد میدانست که آنها با کشتی به سفر ادامه خواهند داد. با یک کشتی که یکی از دوستان رامی مقدمات سفر با آنرا فراهم آورده است.

در سکوت مطلق محوطه بندر را پشت سر گذاشتند تا به یک محیط خلوت و خالی از هرچیز و هرکس رسیدند. همانگونه که هالوک ترسیم کرده بود. رامی تاکسی اش را پارک کرد و با احتیاط به پیرامون نظر افکند. بالاخره در سوسوی تاریکی چشمش به هالوک افتاد که با یک تی شرت کلاهدار و تیره رنگ از پشت بشکه ای فلزی بیرون آمد و به سوی آنها روانه شد.

"پشت سر من بیایید!" پس از این سخن که به آرامی بیان شد، آنها را به سوی یک کرجی محکم ماهیگیری که به اسکله بسته شده بود، هدایت کرد. در آن هنگام که هالوک نسرین و صفیرا را بر قایقی که نه

چندان محکم و استوار به نظر میرسید سوار میکرد، رامی با دلخوری گفت: " اما، با اینکه مسافرت نمی کنند!؟"

هالوک خندید و گفت: " غصه نخور دوست من، این فقط برای رساندن ایشان به اولین مقصد است. این قایق کوچک شما را تا کشتی مورد نظر خواهد برد. آنجا را نگاه کنید!"

او به یک قایق ماهیگیری دیگر که کمی دورتر روی آب دیده می شد اشاره کرد و افزود: " آنها هم همین مسیر را طی می کنند."

ناگهان یک مرد جوان و تنومند ظاهر گشت و به آنها نزدیک شد. هالوک با او سلام و علیک کرد و به نسرین گفت: " این ارکان است، یک ملوان باتجربه. او مراقب شما خواهد بود. او اولین مرتبه نیست که چنین سفری میکند."

وقتی که نسرین و صفیرا در قایق جاگرفتند، رامی ساک سفر صفیرا و دو چمدان آنها را تحویل داد. یکی از چمدانها را مادرزن رامی با مواد خوراکی محلی و لباسهای گرم انباشته بود، زیرا او میدانست که شبهای مناطق شمال سرد هستند. ارکان ساک دریایی خود را داخل قایق انداخت و در پی آنها رفت.

چند لحظه بعد ده نفر دیگر سوار قایق شدند. " مانند شاه ماهی ها یا ماهی های ساردین!" رامی با اندوه تماشا میکرد که چگونه آن کرجی پر از آدم با پیکرهای سایه وار دل به ظلمت دریا میزد. او دقیقی دیگر در آنجا ایستاد و به قایق های پراز آدم که در فواصل نه چندان دور از یکدیگر به سوی یک مقصد میرفتند نگاه کرد. هنگامیکه رامی سوار تاکسی شد که به آدانا بازگردد با خود گفت: " باید یک کشتی بزرگ باشد!" او آنشب نتوانست خواب راحتی داشته باشد.

فصل دهم

کشتی ارواح

" مادر! " صفیرا ترسیده بود. هنگامیکه کشتی در گستره دریا به حرکت افتاد، او سرش را محکم به شال گردن نرم مادرش چسبانده بود. آدم دیگر نمیتوانست اثری از خشکی ببیند. فقط گاهگاهی پرتو نوری از روشنایی چراغ دریایی. صفیرا پاشا را محکم به سینه می فشرد که مبادا داخل آب دریا بیفتد، زیرا میدانست که یک کرگدن پارچه ای نمیتواند شنا کند، حتی در رودخانه نیل!

خوشبختانه نسرين و صفیرا یک نیمکت باریک یافتند و بر آن جای گرفتند. بیشتر مسافران یا بر کف قایق نشسته یا ایستاده و نرده های کوتاه را محکم چسبیده بودند.

پیرمرد قایقران که هنگام حرکت یک لحظه هم پیپ خود را از دهان برنمیداشت، زمزمه کرد: " الان دیگر میرسیم."

صفیرا به خاطر آورد که او اندک شباهتی به کاپیتان هات دوک در فیلم کمدی (تیم و استروپی) دارد. فیلم ویدئویی اش را یکمرتبه پدرش به خانه آورده بود.

حدود بیست دقیقه طول کشید که آنها اسکلت و پیکره یک کشتی بزرگ را در تاریکی نه چندان دور کشف کردند. وقتیکه نسرين دیواره کشتی زنگ زده را از نزدیک مشاهده کرد با حیرت و خوف از ارکان پرسید: " این کشتی ما است؟! "

ملوان ارکان با اطمینان گفت: " کهنه و قدیمی است، اما محکم مانند دیگ مسی آش پزی! " سپس خنده کنان افزود: " در غیر اینصورت من

هم همسفر نمی شدم. و کاپیتان، یعنی خان بزرگ کارش درست است. او هم مانند شما اهل سوریه است."

نسرین اندکی آسوده خاطر گشت. وقتیکه قایق به کشتی نزدیک می شد، به صفیرا گفت: " همه چیز خوب پیش خواهد رفت."

دریا آرام بود، بنابراین برای ارکان دشوار نبود که قایق را به کشتی بچسباند و با قلاب مخصوص آنرا نگهدارد تا دو سایه پیکر بتوانند از کشتی به سوی پله های موقت آنها پایین بیایند.

صفیرا کوشش کرد نام کشتی که بر دیواره اش نوشته بود را بخواند. " هوپه " با رنگ سفید و تازه قابل خواندن بود. صفیرا همچنانکه به گذشته و آنچه که در خانه گذاشته و به راه افتاده بودند می اندیشید، با خود گفت: " نامش همانند نام عروسک من است!"

نسرین اندوهگینانه زمزمه کرد: " آری، یعنی امید! و بدون امید زندگی دوام ندارد." سپس سر بر آسمان لایتناهی برد و زیر لب دعایی خواند تا در انتظار باشند که پس از آن چه پیش خواهد آمد. چگونه آنهمه آدم خواهند توانست با آن کشتی که مانند کشتی نوح به نظر میرسید به ساحل امن برسند؟ یک نردبان که با چوب و طناب ساخته شده بود با صدایی آرام از تاریکی کشتی به پایین فرستاده شد. ارکان به نردبان اشاره کرد و گفت: " از این بالا بروید!"

یک خانم که از بلندی وحشت داشت، جیغی کشید و گفت: " من در تمام عمرم هرگز چنین کاری نخواهم کرد."

صفیرا که ناگهان شجاع شده بود، گفت: " مادر، میخواهی من نفر اول بروم؟" او در صعود کردن و بالا رفتن همیشه خوب عمل میکرد، حتی بهتر از مادرش، زیرا این اواخر با پسرهای همسایه بارها از درختان و ساختمانهای نیمه ویران بالا رفته بود.

" آری، سریع برو بالا! من هم پشت سرتو می آیم." نسرین کوشش داشت که کسی متوجه لرزش و ارتعاش صدای او نگردد. صفیرا پا روی اولین پلکان نردبان گذاشت، دستانش را محکم به طناب اطراف گرفت و چابک و چالاک بالا رفت و نسرین با دقت به حرکات دخترش، درست مانند او پای بر پلکان نهاد و همانگونه که او طناب را گرفته بود، مو به مو کارهای وی را تقلید کرد و بالا رفت.

چمدانها در کنار نردبان بوسیلهٔ یک طناب به بالا حمل می شدند. براستی که صحنه ای هیجان انگیز و دلهره آور بود. وحشت در سیال فضای پیرامونشان پرواز میکرد. وقتیکه آنها روی عرشهٔ کشتی جای گرفتند، نسرین دخترش را در آغوش کشید و پس از آهی گفت: " بدون تو من هرگز موفق به انجام چنین کاری نمی شدم." سپس او را بوسید. در همان لحظه چشمش به بالای کشتی افتاد و گروهی سایه مانند که چراغ قوه در دست داشتند را دید. آنها با تلخی و ترشروی دستور دادند که تمام مسافران داخل اتاقکها بشوند. نسرین دچار احساس ناخوشایندی شد و حدس زد که سفری پر ماجرا و پر خطر در پیش دارند. ارکان که متوجه نگرانی وی شده بود، برای دلداری و دلگرمی او گفت: " جای نگرانی نیست، چشمها را ببندید و داخل شوید! فقط برای چند ساعت چنین خواهد بود." سپس چمدانهای نسرین را به وی تحویل داد. صفیرا کوله پشتی اش را به همراه داشت و پاشا نیز داخل آن بود، زیرا پیش از بالا رفتن از نردبان باید او را در جای مطمئنی میگذاشت.

یک صدای بلند و پر انرژی ابتدا به عربی، سپس به ترکی گفت:

" خانمها و کودکان به زیر سقف بروند، در آنجا موقعیت پذیرایی بهتر است."

آیا او کاپیتان بود؟ زیر سقف؟ یعنی آنها باید به زیرزمین، جایی که بطور معمول برای گاو و گوسفندان در نظر گرفته میشود، میرفتند؟ در

دالانی که به انبار کشتی منتهی می شد، هریک از آنها یک پتو، یک شیشه آب و یک قرص نان دریافت کردند. یکی از مسافران با حالتی همچون طنز پای چوبه دار گفت: " یک پانسیون کامل با تمام امکانات!"

صفیرا و مادرش آن نوع از انضباط سفر را پذیرفته و از پله های تند و سراشیب کشتی به اتاق انبار پایین رفتند.

Bild Seite 66 und 67

بوی گاو و گوسفند در آن محل بوضوح احساس می شد، اما حداقل گاه و علف تازه نیز موجود بود. یک ملوان چراغ قوه اش را روشن کرد و به زبان ترکی محلی را برای اقامت آنها نشان داد. مادری در گوشه ای از اتاق مشغول مرتب کردن جا برای دو فرزند خردسالش بود. در آنسو یک خانم جوان و آبستن نشسته بود که در آغوشش یک کودک در حدود سه ساله داشت که از شدت خستگی چشمانش را فرو بسته و خوابیده بود. مادرش در سکوت می گریست و قطرات اشک از گونه های پریده رنگش فرو میریخت. وقتیکه نسرین با احتیاط سر صحبت را با وی باز کرد، او گفت که نیز او از اهالی سوریه است.

" من باید خود را به شوهرم برسانم. او اکنون چند ماه میشود که در ایتالیا است، یعنی قبل از اینکه این طفل به دنیا بیاید. این کشتی آخرین شانس من است."

پس از یک ساعت که به اندازه بی نهایت طول کشید، سرانجام همه داخل کشتی شده و بالاخره لنگر را کشیدند. صدای موتور کشتی چنان ناهنجار و گوشخراش بود که نسرین دچار دلهره و اضطراب گشت، اما برای دلداری دخترش گفت: " تا چند دقیقه دیگر به این صدا عادت خواهیم کرد و به راحتی خواهیم خوابید، نگران نباش عزیزکم!"

سپس اندکی نان خورده و کمی نوشیدنی آشامیده و خود را داخل پتو پیچانده و کوشش نمودند که بخوابند. شبی توفانی و به نسبت سرد بود. کشتی بر روی امواج بالا و پایین میرفت و تاب میخورد. حتی آب و خوراکی ها در معده صفیرا به پیچ و تاب خوردن افتاده و او را مجبور ساخت که به نسرین بگوید: " مادر، حال من خیلی بد است!"

نسرین به آرامی گفت: " بزودی بهتر میشوی، بیا برویم بالا تا اندکی هوای تازه بخوریم!"

Bild Seite 69

آنها از پله ها بالا رفته و خود را به عرشه کشتی رساندند. نیز صفیرا مانند چند نفر دیگر دچار حالت تهوع شده و باید بالا می آورد. پیکرهای سایه گون و نزدیک شده به یکدیگر به نرده ها چسبیده بودند. حال صفیرا پس از دقایقی بهتر شد. مادر و دختر به منظره زیبای شب چشم دوختند. کشتی بدون چراغ و نور حرکت میکرد، مانند کشتی ارواح در اقیانوس وحشت! هنگامیکه نیمه ماه پشت ابرها پنهان گشت، دیگر هیچ چیز را نمی شد دید. نسرین تا ارکان را دید از او پرسید:

" ما اکنون کجا هستیم؟ "

" جایی بین کرتا و قبرس!"

صفیرا پرسید: " مادر، کشتی در این تاریکی چگونه مسیرش را پیدا می کند؟"

" کاپیتان یک قطب نما دارد و به آن وسیله راه و مسیر مقصدش را پیدا می کند."

پیرمردی که کنار آنها ایستاده بود، گفت: " دریانوردان واقعی از روی ستاره ها مسیرشان را پیدا می کنند."

یک پسر جوان گفت: " امروزه دیگر بیشترشان دارای جی پی اس هستند."

فصل یازدهم

کاپیتان

کاپیتان کشتی هوپه از اهالی دمشق بود. یک باند و گروه قاچاقچی آدم که در برابر پول، انسانها را بطور غیرقانونی به کشورهای اروپایی می برد، او را استخدام کرده بود. آنها هفته پیش در استانبول قرارداد بسته بودند، او برای فکر کردن و تصمیم گرفتن یک روز بیشتر فرصت نداشت و در انتها به این نتیجه رسیده بود که چنان پیشنهادی را رد نکند. آنها به وی پیشنهاد داده بودند که میتواند پیش از هرچیز خانواده خودش را از خطر جنگ و بمباران نجات داده و به بندر مرسین در ترکیه انتقال دهد. این سفر میتواند حتی برای کاپیتان و خانواده اش به آزادی و امنیت منتهی گردد. یک زندگی فارغ از جنگ و خطر بمباران! در ضمن به او از همان آغاز کار یکهزار و پانصد یورو پرداخت می شد. این خودش یک سرمایه به حساب می آمد. بر همین بنا او این مسئولیت را پذیرفته بود. اکنون او روی قلعه برج ماندی ایستاده و به ظلمت شب می نگریست. او دل نگران بود، زیرا پایان نقشه کارشان مورد رضایت وی نبود. قرار بر این بود که او در آخرین لحظه و نزدیک مرز ایتالیا، کشتی را به گل بنشانند و از نیروهای آبی ایتالیا کمک بخواهد تا کشتی و سرنشینانش را نجات دهند. اکنون با اوقات تلخی می دید که برای اجرای چنین طرح و نقشه ای و وجود آنهمه انسان در کشتی، او به اندازه کافی جلیقه نجات و قایق های کوچک نجات در اختیار ندارد.

گزارش فاجعه کشتی هوپه که امکان نجات همهٔ سرنشینانش میسر نگشته بود، پس از دو روز به سراسر خبرگزاری های جهان مخابره شده بود.

فصل دوازدهم

جدیدهای جدیدها

اکنون سه ماه است که صفیرا با آنا همکلاس است. او براحتی و خیلی خوب به زبان آلمانی حرف میزند. او دیگر جدید نیست، زیرا چندی پیش سمیر و آلیما همکلاس او شده اند. آن دونفر به همراه خانواده شان از شهر حمص سوریه گریخته اند، زیرا فجایع جنگ بیش از پیش ناگوار و خوفناک و خطرآفرین شده است.

سمیر در کنار ساشا می نشیند و آلیما در کنار آنا جای دارد. هیچ مشکلی وجود ندارد، زیرا از طریق صفیرا همه در کلاس آموخته اند که چقدر دشوار است انسان بتواند خود را با محیط جدید وفق دهد. همهٔ بچه ها به اندازهٔ مطلوبی بردبار و شکیبیا گشته اند.

" اکنون ما یک کلاس بین المللی هستیم براستی که خیلی کلاس داریم!" خانم بارتوس غرق در غرور و افتخار بود. هرگاه موضوع مهم و دشواری پیش می آمد، صفیرا اجازه داشت که برای سمیر و آلیما

ترجمه کند. خانم بارتوس با تعجب میگوید: " براستی خیلی جالب است که صفیرا در مدت کوتاهی اینگونه به زبان آلمانی چیره شده است. من هرگز نمیتوانستم به این سرعت زبان عربی را بیاموزم."

ساشا لبخند زنان میگوید: " من میتوانم به زبان عربی تا ده بشمارم. از صفیرا یاد گرفته ام."

آنا میگوید: " و من میتوانم به زبان عربی روزبخیر، لطفا و تشکر می کنم را بگویم."

آلیما خوشحال است که صفیرا او و خانواده اش را برای نوشیدن چای به آپارتمان کهنه و قدیمی که وی با مادرش در آنجا اقامت دارد دعوت کرده است. مادر آلیما به نسرین میگوید: " دختر شما یک پارچه جواهر است. او هر زمان که بتواند به سمیر و آلیما کمک می کند. او یک مترجم بسیار خوب است، چه هنگامیکه این دونفر موضوعی را متوجه نمی شوند یا بطور کل وقتیکه در مدرسه با مشکلی روبرو میگردند."

نسرین می گوید: " خیلی خوشحالم. صفیرا زبان آلمانی را خیلی سریع آموخت، به مراتب بسیار سریعتر از من. برایم غیر قابل باور بود و من از این بابت خیلی خوشحال و راضی هستم."

طبیعی بود که در آنجا به زبان آلمانی گفتگو نشود. موضوعات بسیار مورد بحث و گفتگو قرار گرفت، اما به زبان مادری خودشان، عربی!" بابا عبدل تعریف می کند که چگونه با کمک دوستان ترک توانستند با فراری که خطر جانی به همراه داشت از طریق دریا خود را به یونان برسانند.

" پس از آن، چند هفته نیز پیاده از میان مقدونیه راه پیمودیم."

صفیرا با حیرت پرسید: " پیاده!؟"

عبدل سر تکان داد. " یک مهاجرت پر ماجرا بود!"

نسرین با تلخکامی پرسید: " راه را چگونه پیدا کردید؟"

عبدل مغرورانه گوشی تلفن همراه خود را بیرون آورد. " با جی پی اس! من یک خط آزاد دارم که بدون خط اینترنت هم کار میکند. از طریق ماهواره!"

او همچنین عکسهایی از فرارشان را به نسرین نشان داد. در بین آنها عکسی از یک نوزاد هم به چشم میخورد که نامش را می می گذاشته

بودند. سلما به نوزاد شش ماهه ای که در کالسکه خوابیده بود اشاره کرد و گفت: " او هنگام فرار در یک کلینیک در شهر اسکوپیه بدنیا آمد."

عبدل به تعریف ادامه داد: " ما نزدیک شهر اسکوپیه به ناچار مدتی ماندگار شدیم. مردم مقدونیه با توجه به اینکه بسیاری از ایشان فقیر هستند، مردمی بسیار مهمان نواز و کمک رسان می باشند. پس از مدتی یکی از روستاییان ما را با گاری یک اسبه اش تا فاصله قابل توجهی به همراه برد، سپس ما دوباره به پیاده روی ادامه دادیم."

در انتها یک نفر آنها را تا مرز مجارستان راهنمایی کرد. سلما افزود: " در آنجا عده‌های دیگر به ما کمک کردند که البته ما به آنها پول دادیم. سپس بصورت گروهی با تعداد دیگری از گریختگان بوسیله یک کامیون ترانسپورت مبل موفق شدیم که به شهر وین برسیم. پس از آن توانستیم سخت ترین و تلخ ترین مسیر را طی کنیم. از وین تا آلمان با یک اتوبوس توریستی که یکی از افراد با تجربه گروه مدیریت آنها به عهده گرفته بود به سفر ادامه دادیم."

نسرین پرسید: " یکی از یاری دهندگان به فراریان؟"

مادر آلیما سرتکان داد. " ما به او ساعت عبدل را و مقداری هم پول دادیم، زیرا دیگر بیش از آن چیزی نداشتیم."

کودکان، هیجان زده به داستانهای مربوط به مملکت شان و فرارهای تلخ و پرماجرا گوش سپرده بودند. نسرین چای نعنا در فنجان‌ها ریخت. گرم و به اندازه مطبوع شیرین! همانگونه که همیشه آنها در کشور خودشان می نوشیدند.

سمیر گفت: " موقعی که ما به آلمان رسیدیم هوا به شدت سرد بود و ما بطور وحشتناکی یخ زده بودیم. در محل اقامت موقت بهما لباس گرم دادند. ما اکنون سه ماه است که ساکن آنجا هستیم."

سلما به نسرین گفت:: " اما تو که خودت میدانی، آنجا مانند خانه خودت نیست."

حتی کودکان در مورد وضعیت و زندگی جدیدشان گفتگو میکردند. آلیما پس از درنگی گفت: " خیلی چیزها در اینجا با آنچه ما داشتیم و می شناسیم متفاوت است و بعضی چیزها بسیار بهتر! در اینجا دخترها به اندازه پسرها دارای حقوق و امتیاز هستند."

سمیر لبخندزنان گفت: " واضح است که تو این چیزها را بهتر بدانی!" آلیما که اکنون حدود دوهفته است به کلاس زبان آلمانی میرود، فوری در جواب گفت: " چرا من نباید اجازه داشته باشم مثل سایرین در کلاسها به ورزش و شنا بروم؟"

پدرش با نگاهی غضب آلود به وی تفهیم کرد: " این موضوع را بارها و به حد کافی برایت توضیح داده ام."

نسرین خود را مداخله داد و با جدیت گفت: " اگر صفیرا شناکردن را بلد نبود تا حالا زنده نمانده بود. هنگامیکه کشتی ما در سواحل ایتالیا در حال غرق شدن بود، بدون آشنایی با فن شنا، او هرگز نمیتوانست شناکنان خود را به ساحل نجات برساند."

صفیرا در تکمیل سخن مادرش گفت: " و اگر با پسرها از روی آوار ساختمانهای نیمه ویران و از روی درختان بالا و پایین نرفته بودم، نمیتوانستم از نردبان طنابی کشتی به آن راحتی بالا بروم، بلکه امکان داشت از شدت ترس در آب دریا بیفتم."

آلیما که خودش نمیدانست چگونه چنان شهامتی یافته است، گفت:

من این را خوب میدانم که دخترها و پسرها دارای حقوق برابر هستند و در مدرسه اجازه دارند در همهٔ امور بطور مساوی مشارکت داشته باشند." او تا آنموقع هرگز چنین سخنی را در حضور پدرش به زبان نیاورده بود. عبدل میخواست دخترش را سرزنش کند که همسرش او را آرام ساخت و گفت: " ما اکنون در یک سرزمین بیگانه زندگی می کنیم که ما را دوستانه پذیرفته است. ما خوراک داریم و در صلح و آرامش زندگی می کنیم. هواپیماها بمب بر سرمان نمی ریزند و در خیابانها گلوله ای شلیک نمیشود. ما در امنیت به سر می بریم. حق با آلیما است. ما اگر بخواهیم که فرزندانمان در اینجا احساس خوشبختی کنند، باید بعضی از عادات خود را تغییر دهیم. ما باید زبان کشور جدیدمان را یاد بگیریم تا بدینوسیله بتوانیم خواسته هایمان و عقایدمان را تفهیم کنیم."

پدر آلیما جوابی نداد، اما هنگامیکه آلیما پس از دو هفته بعنوان جشن سالروز تولدش یکدست لباس شنا و یک جفت کفش ورزشی دریافت کرد، بسیار خوشحال بود و امید داشت که همه چیز بهتر شود یا به هر حال خیلی از چیزها.

فصل سیزدهم

دوستان در غربت

هامبورگ میهن جدید صفیرا است. اما او کشور قدیم خود را فراموش نکرده است. مانند آلیما که اکنون دوست وی می باشد.

روزی از روزها که آنها پس از کلاس شنا روی پلکان در زیر آفتاب نشسته و در انتظار اتوبوس بودند، آلیما پرسید: " پس از آنکه در ایتالیا از کشتی تا ساحل را شنا کردی چه اتفاقی افتاد؟"

صفیرا پاسخ داد: " من متوجه خیلی از اتفاقات نشدم، اما ناگهان در آنجا آدمهای زیادی بودند که به ما در بیرون آمدن از آب یاری میرساندند و برایمان پتو و لباسهای خشک آوردند. آنها به ایتالیایی و انگلیسی حرف میزدند. یک بلبشوی غریبی بود، یک هیاهوی بزرگ، در هم و بر هم! به همین خاطر من خیلی کم متوجه حرفها و مسائل شدم."

آلیما آهی کشید و گفت: " آری، خیلی بد است که آدم نتواند زبان را بفهمد... آن خانمی که طفل در شکم داشت چه شد؟ او که یک پسر کوچک هم داشت!"

" او شانس آورد. یک ایتالیایی گوشی تلفن (تلفونینو)ی خود را در اختیار او قرار داد تا بتواند به شوهرش زنگ بزند. او وقتیکه شنید مقصد ما هامبورگ است، به ما اندرز داد که خودمان را به سازمان کمک به پناهندگان در ایتالیا معرفی نکنیم. می گفت در آنصورت باید در ایتالیا بمانیم."

" چرا؟"

صفیرا کیف مدرسه اش را برداشت و جواب داد: " این یک قانون است. هر کشور اروپایی که پناهنده ای خود را در آن معرفی کند، موظف است که وی را بپذیرد و به او امکانات زندگی بدهد."

" پس شما چطوری به هامبورگ آمدید؟"

" مسخره بود! ناگهان یک مرد به سوی ما آمد و پرسید که آیا ما به بلیط قطار احتیاج داریم؟ مادرم با او حرف زد و آخرین پولهایمان را به وی داد. سپس او ما را به راه آهن مرکزی برد و در آنجا برایمان یک بلیط قطار به مقصد مونیخ خرید."

" مونیخ هم در آلمان است؟"

" آری، مادرم معتقد است که هرکس از مرز ایتالیا رد می‌شد، مردم ایتالیا را خوشحال می‌ساخت. برای اینکه هر روز و هر شب پناهندگان بسیاری از طریق دریا با قایق و کشتی داخل خاک ایتالیا میشوند. خیلی از آنها بدون گذرنامه یا اجازه نامه به راهشان ادامه میدهند و به فرانسه، اتریش، سوئد یا کشور دیگری میروند..."

آلیما سر تکان داد: " درست مثل ما."

" ما با قطار به مایلند رفتیم، پس از آنجا به مونیخ. از مونیخ به خواهر پدرم سلینا در هامبورگ تلفن زدیم. او فوری به همراه شوهرش سوار بر اتومبیل شده، به مونیخ آمد و ما را با خودش به هامبورگ آورد. سپس ما خود را به اداره مرکزی پذیرش پناهندگان معرفی کردیم. مدت زیادی طول کشید تا داستان تلخ زندگی ما بررسی شود تا بتوانیم اوراق و اسناد لازم و اجازه اقامت مان را بگیریم. سه ماه در کمپ و در کانتین زندگی کردیم، سپس با تعدادی دیگر در یک آپارتمان!"

آلیما تأیید کنان گفت: " درست مثل ما!"

" خوشبختانه الان یک آپارتمان کوچک نزدیک به خانه عمه سلینا در اختیارمان گذاشته اند. او دوچرخه قدیمی خود را به من داد. با آن بیشتر میتوانم به دیدارشان بروم. آنا هم همینطور!"

پس از آنروز، هنگامیکه داشتند در اتاق صفیرا روی میز (پاچیزی) بازی میکردند -- یک بازی قدیمی که مانند بازی منچ دارای یک صفحه بازی می باشد -- آلیما پرسید: " تو و آنا دوستان بسیار صمیمی هستید، اینطور نیست؟"

" او دوست خوب آلمانی من است و تو دوست خوب سوری من!"

آلیما با صدایی که آمیخته با اندکی آهنگ غم بود گفت: " من هم خیلی میل دارم که یک دوست آلمانی داشته باشم."

صفیرا در پاسخ گفت: " من از آنا خواهم پرسید که آیا میخواهد با هر دونفر ما دوست باشد. بطور حتم موافق خواهد بود."

خوشبختانه آنا کوچکترین مخالفتی نداشت. او به آلیما نیز علاقمند است و فقط درخواست نموده که: " هرگاه که ما سه نفر باهم هستیم، من مایلم که شما نیز به زبان آلمانی حرف بزنید، در غیر اینصورت من نخواهم دانست که شما در مورد چه موضوعی حرف میزنید."

Bild Seite 83 oder 84!

فصل چهاردهم

آنا و صفیرا هرروز صبح با یکدیگر و با دوچرخه به مدرسه میروند. هنگامیکه به آلیما می رسند از دوچرخه پیاده شده و آنرا در کنار خویش به پیش می برند. طبیعی است که آلیما در حال حاضر آرزویی غیر از داشتن یک دوچرخه ندارد.

اما در این میان چند مشکل دیگر وجود دارد. اول اینکه پدر آلیما دوچرخه سواری دختران را عیب می داند و به این خاطر آلیما هنوز دوچرخه سواری را نیاموخته است. از سوی دیگر مادر او معتقد است که در موقعیت کنونی نیازهای ضروری بیشتری وجود داشت تا نیاز به یک دوچرخه. بطور مثال ضرورت داشتن یک لباس شویی! مادر آلیما مجبور بود که همواره در یک لباسشویی که با پرداختن سکه پول کار می کند و در زیرزمین خانه همسایه قرار دارد لباسهایشان را بشوید. در چنان وضعیتی، خردمندانه اندیشیدن و رفتار کردن ارزشمند است! اما آنا به موضوع با منطق دیگری می اندیشد و تسلیم نمیگردد.

" پیش از هرچیز تو باید دوچرخه سواری را بیاموزی." همانطور که آلیما را می نگریست، ادامه داد: " سپس میتوانی با پدرت وارد مذاکره و معامله بشوی!"

آنا و صفیرا هر روز بعد از ظهر در محیط پارکینگ پشت سوپرمارکت به دوستشان آلیما تعلیم دوچرخه سواری میدادند.

" آفرین، خیلی عالی است!" صفیرا از اینکه آلیما پس از چند روز تمرین، اولین گشت دوچرخه سواری خود از میان موانع را با موفقیت به انجام رسانده است، بسیار خوشحال می باشد. آلیما برآستی ماهرانه عمل می کند. هر دو مربیان از وی راضی هستند.

Bild Seite 85

صفیرا گفت: " اکنون ما به یک دوچرخه برای آلیما احتیاج داریم، اما هزینه خریدن آن زیاد است."

آنا بی درنگ گفت: " شاید هم نه! دخترخاله من ژنی به مناسبت سالروز تولدش یک دوچرخه نو گرفته است. من از او خواهم پرسید که آیا ما میتوانیم دوچرخه قدیمی اش را داشته باشیم. دوچرخه اش بطور کامل سالم و مرتب است، حتی دنده هم دارد!"

تا آن سخن به میان آمد، کار انجام گرفت. ژنی در پی دوچرخه قدیمی اش اشک حسرت نریخت. او خوشحال بود که دوچرخه اش مورد استفاده شخص دیگری قرار می گیرد. آلیما برای او یک دسته گل برد و صمیمانه از وی تشکر کرد.

پدر آنا پافشاری می کند که پیش از سوار شدن آلیما بر آن دوچرخه، باید آنرا نزد دوچرخه ساز برد و ترمزهایش را مورد معاینه و ترمیم قرار داد. مادر آلیما برای او یک زنگ خنده دار که هیولای کوچکی روی آن است، خرید.

سپس هر سه دوست دوباره برای تمرین به محوطه پارکینگ میروند. دوچرخه آلیما کوچکتر از دوچرخه صفیرا می باشد و اندکی سبک تر

حرکت می کند. آلیما بسیار خوشحال است، اما ناگهان نگاهش تیره و مات میشود. " حالا چگونه این را پیش پدرم ببرم؟ "

طبق اراده یکی از حوادث روزگار، پلیس اداره راهنمایی و رانندگی شهر هامبورگ برای هفته آینده با مدرسه آنها قرار گذاشت تا از کلاس چهارمی ها امتحان دوچرخه سواری بگیرد. نوبت کلاس چهارالف روز چهارشنبه است. همه دوچرخه های خود را به همراه آورده اند و در جاده کوچکی که در حیاط مدرسه با گچ بر زمین ترسیم شده است در حال تمرین می باشند. پیچ های جاده با گچ قرمز و سفید و علامت ویژه رسم شده اند.

افسر مربوطه علائم رانندگی و قوانین مهم دیگر را توضیح میدهد. سپس نوبت دوچرخه سواری است. در یک تقاطع آنا و ساشا با یکدیگر برخورد می کنند. ساشا میگوید: " من سریعتر بودم! "

افسر پلیس می گوید: " اما او از سمت راست می آمد و حق تقدم داشت. " ساشا یک نمره منفی گرفت. در انتها بررسی کردند تا ببینند که آیا ترمزها و چراغهای دوچرخه ها صحیح عمل میکند یا نه! پس از تمام آن امور است که هم گواهینامه دوچرخه سواریشان را دریافت می نمایند.

آلیما با افتخار و غرور میگوید: " این مدرک را به پدرم نشان خواهم داد، سپس تمام ماجرا را برایش تعریف خواهم کرد. "

فصل پانزدهم

افکار شبانه و نگرانی های روزانه

صفیرا بسیار خوشحال است که دو دوست خوب پیدا کرده، همچنان شاد است که با مادرش در یک آپارتمان ساکت و دنج زندگی می کند. نه دیگر در یک کمپ پناهندگی یا کانتین و یا یک کشتی وحشتناک! و راضی است که شبها میتواند بدون خوف از خطر بمب و صدای جانفرسای انفجار آن بخوابد و اینکه میتواند در خیابانهایی راه برود که بدون آوار هستند و پنجره های خانه ها صحیح و سالم در جای خود قرار دارند. اینکه میتواند از فروشگاهها بدون ترس و نگرانی و اضطراب خرید کند و اینکه دیگر مردان مسلح و خطرناک در خیابانها دیده نمیشوند.

اما گاهی اوقات او نمیتواند بخوابد. آنجاست که افکار شبانه اش هجوم می آورد. آنها مانند ارواح و اشباح پیرامون تختخواب وی پرسه میزنند. تصاویری از گذشته به رویاهای او راه پیدا می کند. از خیابانهای ویران شده، از دوستان، آنهایی که دیگر وجود ندارند و بیشتر از هر چیز و هرکس (پدرش) که دل او برای وی بهش دت تنگ گشته است.

صفیرا به آشپزخانه میرود تا همراه با کرگدن پارچه ای خود اندکی شیر بنوشد. در آنجا با مادرش روبرو میشود. نسرین کنار میز آشپزخانه نشسته است. در مقابل او یک روزنامه قرار دارد. او در حال گریستن است، اما وقتی متوجه حضور صفیرا میشود، فوری با آستین پیراهن خواب اشکهای خود را می زداید. سپس صفیرا را در آغوش کشیده و میگوید: " چه خوب که ما اینجا هستیم، در آله پو هنوز جهنم پابرجاست. ارتش بمب پرتاب می کند تا با چریک ها بجنگد، اما گاهی مردم بیگناه و بی پناه را مورد اصابت قرار میدهد. اینطور که به نظر میرسد، اکنون شهر ما آله پو مانند یک دشت پهناور آوار است!" سپس به عکس و تیتر روزنامه اشاره می نماید.

" و شهر آلیما، حمص کهنسال و زیبا اوضاعی وخیم تر از یا به
وخامت شهر ما دارد. در این هفته، فقط در یک حمله ساکنان بسیاری
کشته شده اند." دوباره سفیر را در آغوش گرفت. دلتنگی هایش اوج
گرفته بودند. او نمیتوانست آنها را پنهان کند. هرچند بسی خوشحال باشد
که اکنون در آلمان و در امنیت به سر می برند، اما غصه ها و نگرانی
برای دوستان، بویژه شوهر مفقودش در میهن که جنگ ویران و
غارتش نموده است، رهایش نمی ساخت. سفیر با احتیاط و به آرامی
سوال می کند: " پس بابا چی شد؟"

نسرین با صدایی گرفته میگوید: " او در آله پو نیست، بنابراین خیلی
امیدوارم که از خطر بمباران در امان باشد. من هرروز برای او دعا
می کنم."

اما خبری که نسرین روز بعد دریافت کرد، آنچنان تلخ و ناگوار بود که
وی را در حال استیصال و سراسیمه به سوی خواهرشوهرش روانه
ساخت. همانگونه که می گریست گفت: " همین حالا رامی تلفن کرد.
زن او در یکی از اسارتگاههای داعش کشته شده است. او خودش در
تلاشی که همراه با دوستانش برای نجات و رهایی گروگانهای زندانی
در چنگ نیروهای اسلامی داعش داشته به سختی مجروح گشته است.

" و از برادر من؟! رامی در مورد سینان چه میدانست؟ آیا او هم در
اسارتگاه داعش بوده است؟" نیز سلینا بشدت نگران بود.

" رامی امیدوار است که سینان موفق به فرار شده باشد. شاید هم فقط
برای دلداری مناین را گفت."

" رامی اکنون کجاست؟"

" در یکی از بیمارستانهای آدانا بستری است. پدرزن و مادرزنش از او پرستاری می کنند آنها میخواهند لوسی را نیز نزد خود نگه دارند، اما بطور حتم نمیتوانند جایگزین مادرش بشوند." نسرین به خواهر شوهرش پرسشگرانه می نگردد. " نظر تو چیست؟ فکر میکنی وقتی صفیرا زامدرسه برگشت، موضوع را به او بگویم؟"

سلینا جواب داد: " پیش از هرچیز چای را آماده می کنم، سپس با هم فکر می کنیم که چه باید کرد."

سلینا و نسرین تصمیم میگیرند که با اخبار تلخ و خوفناک میهن قدیمی صفیرا وی را ناراحت نسازند. سلینا راسخانه میگوید: " این کودک به اندازه کافی تلخی و سختی کشیده است و همچنان می کوشد که خود را با شرائط و مسائل محیط جدیدش وفق بدهد. ما باید فقط بخواهیم که اندکی آرامش و خوشبختی نصیبش گردد."

هر مرتبه که صفیرا شادمانه از مدرسه به خانه باز میگردد و تعریف می کند که چه اتفاقات جالب و هیجان آوری را تجربه کرده است، نسرین یقین بیشتری می یابد که تصمیم بسیار عاقلانه ای گرفته اند. و شبها که با نگرانی از خواب می پرد و به شوهرش می اندیشد، آهسته و پاورچین به آشپزخانه پناه می برد تا مبادا دختر عزیزش از خواب برخیزد.

صفیرا با وجود تمام مشکلات و مصائب، دوباره خوشحالی کودکانه خویش را بازیافته است. او دوستانی دارد، آموختن برایش شادمانی آفرین است، بویژه در رشته های ورزشی! او با کمال میل ابراز شادی کرده و می خندد. یک خوشحالی صادقانه که آنرا به آلیما نیز سرایت میدهد.

و سرانجام خبر خوشی از پدر بزرگ و مادر بزرگش میرسد! آنها پس از فرار پرماجر به آنسوی کوهستانهای منطقه، توانسته اند خود را به

اقوام نزدیک در ترکیه برسانند. صفیرا بسیار خوشحال است، همچنانکه مادرش. پدر آلیما هنوز مشکل میتوانست خود را با آداب و رسوم و قانون و قواعد کشور و محیط جدید زندگی اش وفق دهد و به آنها عادت کند اینکه همسرش هرروز برای تحصیل و فراگیری زبان آلمانی از خانه خارج می شد، او را دچار احساس عجیب و غریب و ناراحت کننده ای می ساخت.

یکروز وقتیکه باید برای تمدید اجازه اقامت خود به اداره مربوطه مراجعه میکرد و همسرش با همان اندازه زبان آلمانی که آموخته بود به وی کمک کرده و نقش مترجم را به عهده گرفته بود، بیش از پیش به او افتخار میکرد، هرچند که هرگز آن رضایت خاطر را به زبان نمی آورد.

فصل شانزدهم

مردی با ریش سفید

اکنون دوسال است که صفیرا و مادرش در شهر هامبورگ زندگی میکنند. این شهر به مرور زمان مملکت یا خانه دوم صفیرا شده است. او علاقه وافری به پیاده روی و دوچرخه سواری در کنار دریاچه آلستر، رودخانه البه، راههای پاکیزه دوچرخه، ساختمانهای تمیز و مرتب و باغ وحش بزرگ شهر دارد. بعضیاز روزها با کشتی های بخار و کشتی های البه به گردش روی آب می پردازد. صفیرا عاشق آب است.

عمع سلینا با آنها به گردش بیرون شهری و دریاچه شمال میرود. دریایی که با دریای مدیترانه بسیار تفاوت دارد، اما این دریا نیز میتواند خطرناک بشود. عمه سلینا میگوید: " در قدیم و گذشته های دور در آنجا کشتی های جنگی و دزدان دریایی بادبان می افراشتند. سلینا داستانهای بسیار پرهیجانی تعریف می کند. از آن نوع داستانهایی که

صفیرا آنها را در کتابهایی که از کتاب خانه قرض میگیرد، با کمال میل می خواند و به عبارتی دیگر می بلعد. مدرسه برای او فرحبخش است. او میل دارد که در آینده مانند مادرش معلم بشود. اما باید گفت که صفیرا با تمام آنهمه خوشبختی، به شدت غصه دار و دلتنگ پدرش میباشد، حتی اگر آن حس را پنهان کرده و به کسی نشان ندهد. بالای تختخواب او عکسی از مردی جوان با چهره ای خندان کنار ساحل دریای مدیترانه به چشم میخورد که دستش را دور کمر نسرین که صفیرا را در آغوش داشت حلقه کرده است. به سفارش عمه سلینا آن عکس مسافرتی را بزرگ کرده و در یک قاب زیبا گذارده و به مناسبت سالروز تولد نسرین به وی هدیه داده بودند.

صفیرا پیش از آنکه به تختخواب برود، پرسید: " در آنموقع من چند سال داشتم؟"

" فکر می کنم، سه یا چهار سال!"

صفیرا خنده کنان میگوید: " براستی که من خیلی تغییر کرده ام." مادرش در جواب میگوید: " ما همه تغییر کرده ایم، زندگی همینطور است."

صفیرا همانطور که موهای پرپشت مادرش را نوازش میکرد گفت: " درست است! من هرگز نمیتوانم تصور کنم که تو نیز روزی نوزادی با کله کچل بوده ای."

سپس صفیرا برای مادرش یک داستان شب زیبا خواند، آنهم به زبان آلمانی تا مادرش در کلاس آموزش زبان پیشرفت بیشتری حاصل کند و بهتر بتواند زبان آلمانی را بفهمد.

روز بعد هنگامیکه صفیرا با دوچرخه اش به سوی آنا میرفت، یک تاکسی نزدیک ساختمان خانه شان توقف کرد. یک مرد با ریش سفید و

چهره ای باریک و تکیده از آن پیاده شد. او سراغ ساختمان شماره 46 را گرفت.

" آنجاست!" صفیرا پس از آن پاسخ کوتاه با حیرت به آن مرد که لباس مندرسی به تن داشت، نگریست و با انگشت به ساختمان خودشان اشاره کرد. آن مرد بیگانه و عجیب نزد چه کسی میرفت؟ برای چی او را آنچنان مسخره و با دقت می نگریست؟ صفیرا ایمان داشت که پیش از آن هم وی را در جایی دیده است.

سپس با دوچرخه به راهش ادامه داد. آنها با هم تکالیف مدرسه شان را انجام دادند به محض آنکه کارشان تمام شد، صدای زنگ تلفن برخاست. مادر آنا صدا زد: " صفیرا، تو باید هرچه زودتر به خانه تان بروی. خبرهای خوشی رسیده است!"

صفیرا با حیرت راهی خانه شد. او پله ها را تا طبقه میانی بالا رفت. مادرش بالای پله ها ایستاده و طوری شادمانه او را می نگریست که گویی خیلی وقت است دخترش را ندیده بوده است.

" صفیرا، عزیزم! بیا ببین چه کسی اینجاست!"

صفیرا به مرد ریش سفید که اکنون شلوار جین و لباس تازه برتن داشت خیره شد. سپس چشمان قهوه ای رنگ و درخشان او را نگریست و پرسید: " بابا؟"

سینان پاسخی نداد، بلکه بدون کلامی دخترش را در آغوش گرفت. صفیرا خوشحال است، بسیار خوشبخت! پدر، آری او پدرش می باشد. کسی که از چهره اش پیداست روزگار سختی را پشت سر نهاده است. میتوان گفت که او هیچ شباهتی به آن مرد شادان و خندان در عکس ندارد.

" از این به بعد همه چیز عالی خواهد شد!"

صدای زنگ خانه می آید، عمه سلینا با تمام اعضای خانواده آمده است. یک دسته گل و یک کیسه پر از اجناس گوناگون به همراه داشتند. اواز شدت خوشحالی چنان برادرش سینان را به سینه می فشرد که چیزی نمانده بود نفس برادرش بند بیاید.

" ما باید بازگشت سینان را جشن بگیریم!"

آنها پس از لحظاتی تنگاتنگ دور میز پذیرایی می نشینند و برای کوتاه زمانی تمام فجایع وحشتناک گذشته را فراموش می کنند. سپس تعریف کردن ها آغاز میشود و طرحی برای آینده همه میریزند. برای یک زندگی جدید در سرزمینی جدید. همراه با صلح، با همسایگانی جدید، دوستان نوین و شاید یک خانه جدید!

پایان

Rückseite

هنگامیکه صفیرا به یک کلاس راهنمایی متوسطه در هامبورگ وارد میشود، خیلی چیزها در نظرش غریب می نماید. دشوارتر از هر چیز آن است که او نمیتواند به زبان آلمانی حرف بزند و نمی فهمد که معلمش یا همکلاسی هایش چه میگویند.

خوشبختانه آنا او را بدون گفتگو نیز درک می کند. با توجه به اینکه صفیرا از زندگی کردن در صلح و امنیت و در کنار مادرش خوشحال و راضی است، شبها خاطرات وحشتناک جنگ در سوریه و فرار خطرناک به آلمان در فکر او اوج می گیرد. و شخصی وجود دارد که او بیش از هر چیز و هرکس برایش دلتنگ است: پدرش...